کردی بی نمازی هوا پرستی و هوس بازی که روزها بشب ارد در بند
شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت بخورد هرچه در میان
آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست اگرچه در عباست قال النبی صلی
الله علیه واله وسلم کم مومن فی قباء وکم کافر فی
عباء قطعه ای درونت برهنه از تقوی کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ را بگذار تو که در خانهٔ بوریا داری حکایت منظوم
دیدم گل تازه چند دسته بر گنبدی از گیاه بسته گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز بگریست گیاه و گفت خاموش صحبت
نکند کرم فراموش گر نیست جمال و رنگ و بویم آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم پروردهٔ نعمت قدیمم گر بی هنرم و گر هنرمند
لطفست امید از خداوند با آنکه بضاعتی ندارم سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند چون هیچ وسیلتش نماند رسمست که مالکان
تحریر آزاد کنند بنده پیر سعدی ره کعبهٔ رضا گیر ای مرد خدا ره خدا

گیر ای بار خدای گیتی آرای بر بندهٔ پیر خود ببخشای بدبخت کسی
که سر نتابد زین در که دری دگر نیابد حکایت حکیمی را پرسیدند
که از سخاوت و شجاعت کدام فاضل ترست گفت هر که را سخاوتست
بشجاعت حاجت نیست قطعه نبشته است بر گور بهرام گور که دست
کرم به ز بازوی زور قطعه نماند حاتم طائی ولیک تا ابد بماند نام بلندش
به نیکوی مشهور زکوة مال بدر کن که فضله زر را چو باغبان ببرد
بیشتر دهد انگور باب سوم در فضیلت قناعت حکایت
خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت که ای خداوندان
نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی
قطعه ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست گنج
صبر اختیار لقمانست هر کرا صبر نیست حکمت نیست حکایت
دو امیرزاده بودند در مصر یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبت
الامر آن علامهٔ عصر گشت و این عزیز مصر شد روزی برادر توانگر بچشم

حقارت در فقیه نظر کرد و گفت که من بسلطنت رسیدم و تو همچنان
در مسکنت بماندی فقیه گفت شکر نعمت خدایتعالی عز اسمه همچنان بر
من افزون تر است که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون
و هامان رسید یعنی ملک مصر **موی** من انمورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از نیشم بنالند کجا خود شکر این نعمت گذارم که زور
مردم آزاری ندارم **حکایت** درویشی را شنیدم که در آتش فقر
و فاقه همی سوخت و رقعه برقعه همی دوخت و تسکین خاطر خود باین
بیت میکرد **بیت** نان خشک قناعت کنیم و جامه و دلق که بار
محنت خود به که بار منت خلق کسی گفتش چه نشسته برخیز که فلان
شخص درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان
بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو چنانکه هست وقوف
یابد همانا که پاس خاطر عزیزت را منت دارد و غنیمت شمارد گفت
خاموش که در نیستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن **قطعه**

وابرو بتواضع کشاده

هم رقعه دوختن به الزام کنج صبر کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست رفتن بپای مردی همسایه در بهشت
حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت رسول صلی الله علیه
واله وسلم فرستاد سالی دو در دیار عرب بماند کسی تجربه پیش او
نیاورد و معالجتی از وی نخواست طبیب پیش رسول علیه السلام آمد و گله
کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده بودند درین مدت کسی با من
التفاتی نکرد و رجوع نیاورد تا خدمتی که بر بنده مقررست بجا آرد رسول
علیه السلام فرمود که این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود
نخورند و هنوز اشتها باقی ماند که دست از طعام باز کشند حکیم گفت
موجب تندرستی همین است زمین خدمت ببوسید و برفت **موی**
سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی لقمه دراز که ز ناگفتنش خلل
زاید یا ز ناخوردنش بجان آید لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار **حکایت** در سیرت اردشیر بابکان
آمده است که حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه قدر طعام باید خورد

گفت صد درم سنگ کفایت کند گفتند اینقدر چه قوت دهد هذا
المقدار یحملک وما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی اینقدر
ترا بر پای دارد و هرچه برین زیاده کنی تو حامل آنی بیت خوردن برای
زیستن و ذکر کردن است ٭ تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است حکایت
دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدگر سیاحت همیکردند و شریک
رنج و راحت یکی قوی بود که در روز سه بار طعام خوردی و دیگری ضعیف
بود که بعد دو روز افطار کردی اتفاقا بر در شهری به تهمت جاسوسی
گرفتار آمدند و بزندان کردند و در زندان بگل بر آوردند بعد از دو هفته
معلوم شد که بی گناه اند در را بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان
بسلامت برده مردمان درینصورت متعجب بماندند حکیمی گفت موجب
آنست آنکه بسیار خوار بود طاقت بینوائی نیاورد و بسختی هلاک
شد و آنکه خویشتن دار بود بر عادت خود صبر نمود لاجرم سلامت ماند
قطعه چو کم خوردن طبیعت شد کسی را ٭ چو سختی پیش آید سهل گیرد ٭

دگر تن پرورست اندر فراخی ٭ چو تنگی بیند از سختی بمیرد حکایت
یکی از حکما پسر را نهی کردی از خوردن بسیار که سیری شخص را
رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد نشنیده که ظریفان گفته
اند بسیری مردن به که بگرسنگی زیستن گفت ای پسر اندازه نگهدار
قوله تعالی کلوا واشربوا ولا تسرفوا بیت نچندان که بخور کز دهانت
برآید ٭ نچندانکه از ضعف جانت برآید قطعه با آنکه در وجود طعام است
حظ نفس ٭ رنج آورد طعام که بیش از قدر بود ٭ گر گلشکر خوری بتکلف
زیان کند ٭ وز نان خشک دیر خوری گلشکر بود حکایت
رنجوری را پرسیدند که دولت چه میخواهد گفت آنکه دلم هیچ نخواهد بیت
معده چو پر گشت شکم درد خواست ٭ سود ندارد همه اسباب راست حکایت
بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود بواسطه آن هر روز مطالبه کردی
و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند
و جز تحمل چاره نبود صاحبدلی در آنمیان بود گفت نفس را بطعام وعده

دادن بسیار آسان ترست که بفال را بدرم **قطعه** ترک احسان خواجه
اولیتر ؛ کاحتمال جفای بوابان ؛ به تمنای گوشت مردن به ؛ ز تقاضای
زشت قصابان **حکایت** جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک
رسید کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی شاید که دریغ
ندارد گویند آن بازرگان به بخل چنان معروف بود که حاتم طای بسخا و
کرم **بیت** گر بجایش نانش اندر سفره بودی آفتاب ؛ تا قیامت روز
روشن کس ندیدی در جهان ؛ جوانمرد گفت دارو ازو بخواهم دهد یا ندهد
و اگر بدهد منفعت کند یا نکند پس خواستن ازو زهر قاتل است **بیت**
هرچه از دونان بمنت خواستی ؛ در تن افزودی و از جان کاستی ؛
چنانچه حکما گفته اند فی المثل اگر آب حیوان بابروی بفروشند هیچ دانا
نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت **بیت** اگر حنظل خوری از دست
خوشخوی ؛ به از شیرینی از دست ترش روی **حکایت** یکی از علما
خورنده بسیار داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان که در حق او

حسن

حسن ظن بلیغ داشت حال خود بگفت او روی از توقع او درهم کشید
و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد **قطعه** ز بخت روی
ترش کرده پیش یار عزیز ؛ مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی ؛ بحاجتی که روی
تازه روی و خندان باش ؛ فرو نه بندد کار گشاده پیشانی ؛ آورده اند
که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت او کم دانشمند
پس از چند روز چون محبت معهود برقرار ندید گفت **شعر** بِئْسَ
الْمَطَاعِمُ حِينَ الذُّلِّ يَكْسِبُهَا الْقِدْرُ مُنْتَصِبٌ وَالْقَدْرُ
مَخْفُوضٌ **بیت** نانم افزود و آبرویم کاست ؛ بی نوایی به از مذلت
خواست **حکایت** درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان
شخص نعمت بیکران دارد اگر بر حاجت تو مطلع گردد همانا که در قضای آن
توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش
بگرفت و بمنزل آن شخص برد درویش یکی را دید لب فروهشته و ابرو
درهم کشیده و تند نشسته سخن بگفت و بازگشت گفتند ای درویش

چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم قطعه مبر حاجت
به نزدیک ترشروی که از خوی بدش فرسوده گردی اگر گوی غم
دل با کسی گوی که از رویش بنقد آسوده گردی حکایت خشک سالی
در اسکندریه پدید آمد چنانچه عنان طاقت از دست خلق رفته بود و درهای
آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین باسمان پیوسته قطعه نماند
جانور از وحش و طیر و ماهی و مور که بر فلک نشد از بی نوای افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش
در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب
است خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اجمال از آن درگذشتن هم نشاید
که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند بدین دو بیت اختصار کردم که اندک دلیل
بسیاری بود و مشتی نمونه خرواری قطعه تتری گر کشد مخنث را
تتری را دگر نباید کشت چند باشد چو جسر بغداد اش آب در زیر
آدمی بر پشت چنین شخصی که شمه از وصف او شنیدی در آن

سال

سال نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران
را سفره نهادی گروهی درویشان که از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ
دعوتش کردند و مشوره بمن آوردند سر از موافقت ایشان برتافتم
و گفتم شعر نخورد شیر نیم خورده سگ ور بسختی بمیرد اندر غار تن
به بیچارگی و عجز بنه دست در پیش مرد سفله مدار گر فریدون شود بنعمت
و ملک بی هنر را به هیچکس مشمار بر نیان و نسیج بر نااهل لاجورد و طلا
است بر دیوار حکایت حاتم طای را گفتند که از خود بزرگتر به همت
در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم
و امیران عرب را بضیافت خوانده پس در صحرای بحاجتی بیرون آمدم
خارکشی را دیدم که پشته خار فراهم آورده و قصد شهر کرده گفتمش
بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر بساط او گرد آمده اند گفت بیت
هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طای نبرد حاتم انصاف
داد که من او را بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم قطعه از روی

خویش بشکنی به از انکه ٭ بشکندت بزیر منت پشت ٭ خاک دیوار
خویش بسی به ٭ که ز پالوده کسان انگشت حکایت موسی علیه السلام
درویشی را دید که از برهنگی بریک اندر شده و از بینوای عاجز امده
گفت ای موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا کفافی دهد که از بی طاقتی
بجان آمده ام موسی دعا کرد برفت قوله تعالی لَوْ بَسَطَ اللّٰهُ
الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ ماذا اخاضك
یا مغرور فی الخطیر حتی هلکت فلیت النمل لم یطر
بعد از چند روز که موسی علیه السلام باز امد دیدش گرفتار شده
و خلقی انبوه برو گرد امده موسی گفت این را چه حالت است گفتند
خمر خورده و عربده کرده کسی را کشته اکنون بقصاص او برای کشتن
می برند موسی علیه السلام بر حکمت جهان افرین اقرار کرد و بر تجاسر
خویش استغفار نمود و گفت قطعه گربه مسکین اگر پر داشتی ٭
تخم گنجشک از جهان برداشتی ٭ این دو شاخ گاو اگر خر داشتی ٭

هیچکس

هیچکس را نزد خود نگذاشتی ٭ بیت عاجز باشد چو دست قدرت یابد
برخیزد و دست عاجزان برتابد ٭ انکس که تو نکرت نمی گرداند ٭ او مصلحت
تو از تو بهتر داند ٭ پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دار است
قطعه سفله چو جاه امده سیم و زرش ٭ سیلی خواهد بضرورت سرش ٭
ان نشنیدی که حکیمی چه گفت ٭ مور همان به که نباشد پرش حکایت
اعرابی را دیدم که در حلقه جوهریان بصره حکایت میکرد که وقتی در بیابانی
راه گم کرده بودم و از زاد معین چیزی نمانده دل بر هلاک نهادم ناگاه
کیسه یافتم پر از مروارید که هرگز ان ذوق و شادی فراموش نکنم
پنداشتم که گندم بریان است باز ان نومیدی و حسرت چون معلومم
شد که مروارید است قطعه در بیابان خشک و ریگ روان ٭ تشنه را
دل دهان چه در چه صدف ٭ مرد بی توشه کو فتاد از پای ٭ بر کمر بند
او چه زر چه خزف حکایت یکی از عرب در بیابانی از تشنگی امید
زندگانی منقطع کرده بود میگفت شعر یَا لَیْتَ قَبْلَ مَیْتَتِی یَوْمًا اَفُوزُ

بمنیتی نهرا طلاطم رکبتی واظل املاء قربتی

همچنین در قاع بسیط مسافری راه گم کرده بود و قوت و قوتش بآخر
رسیده درمی چند در میان داشت بسیار بگردید ره بجای نبرد و
بسختی هلاک شد طایفه بزرگان بر سر او رسیدند درمهایش
دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته **قطعه** گر همه زر جعفری
دارد مرد بی توشه بر نگیرد گام در بیابان فقیر گرسنه را شلغم پخته
به ز نقره خام **حکایت** درویشی گفت هرگز از جور زمانه ننالیده بودم
و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت
پاپوش نداشتم بجامع دمشق درآمدم و تنگی در من اثر کرد یکی را
دیدم که پای نداشت سپاس حق تعالی بجا آوردم و بر بی کفشی خود صبر
کردم **قطعه** مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تره بر خوان است
وانکه را دستگاه و قدرت نیست شلغم پخته مرغ بریان است **حکایت**
یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت

دور افتاده بود وقت شب بخانه دهقان رسیدند ملک گفت شب
آنجا برویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاهان
نباشد بخانه دهقان التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر
شد ما حضری ترتیب کرده پیش ملک برد و زمین خدمت ببوسید
و گفت قدر بلند پادشاهان بدین قدر زایل نشدی ولیکن نخواستند
که قدر دهقان بلند گردد ملک را سخن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل
کرد بامدادان خلعت و نعمتش داد شنیدم که قدمی چند در رکاب
ملک میرفت و میگفت **قطعه** ز قدر شوکت سلطان نگشت چیزی کم
ز التفات نمهمان سرای دهقانی کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی **حکایت** گدای مسئول را حکایت
کنند که نعمت فراوان اندوخته بود و گنج بر گنج نهاده با یکی از پادشاهان
گفتش می نماید که مال بیکران داری و ما را مهمی در پیش است اگر به برخی
از آن دستگیری کنی چون ارتفاع رسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت

ای خداوند جهان لایق قدر پادشاهان نباشد که دست همت بمال چون
من گدای آلوده کردن که جو جو بگدای فراهم آورده ام و رنجها کشیده
گفت غم نیست که بکافران میدهم الخبیثات للخبیثین
قالوا عجبین الکاس لیس بطاهر قلنا نشد به شقوق
المبرز **بیت** گر آب چاه نصرانی نه پاک است ❊ جهودی مرده می شوید
چه باک است ❊ شنیدم که سر از فرمان ملک برتافت و حجت آوردن گرفت
ملک فرمود تا بزجر و توبیخ ازو بگیرند **قطعه** بلطافت چو بر نیاید کار ❊
سر به بیچارگی کشد لاچار ❊ هر که بر خویشتن نه بخشاید ❊ گر نه بخشد کسی برو شاید
حکایت بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشته و چهل
بنده خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد و همه شب
نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستان است و فلان
و فلان بضاعتم بهندوستان و این قباله فلان زمین است و فلان چیز را
فلانکس ضمین است گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای آنجا خوش

است

است و باز گفتی که دریای مغرب از آن خوشتر است سعدیا سفری دیگر در پیش
دارم اگر آن کرده شود بقیه عمر بگوشه بنشستم و قناعت گزینم گفتم آن
کدام است گفت گوگرد پارسی را بچین برم که شنیده ام در آنجا قیمتی
عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی
بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس از آن پس ترک تجارت گیرم
و بدوکانی بنشینم چندان ازین جنس مالیخولیا فرو ریخت که بیش ازین
طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگو از آنچه دیدی و شنیدی
گفتم **قطعه** آن شنیدستی که وقتی تاجری ❊ در بیابانی بیفتاد از ستور ❊
گفت چشم تنگ دنیادار را ❊ یا قناعت پر کند یا خاک گور **حکایت**
مالداری را حکایت کنند که ببخل چنان معروف بود که حاتم طائی بسخا و
کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خبث نفس جبلی همچنان در نهادش
متمکن بود که نانی را بجانی از دست ندادی و گربه ابوهریره را بلقمه ننواختی
و سگ اصحاب کهف را استخوان نینداختی فی الجمله خانه او را باز ندیدی

در سفره او سر کشاده نشستی ○ مثنت درویش بخرج بوی طعامش
نشستی ○ مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی ○ شنیدم که
که بدریای مغرب راه سفر گرفته بود و خیال فرعونی در سر داشت
حَتّٰى اِذَا اَدْرَكَهُ الْغَرَقُ باد مخالف کرد کشتی او برآمد و غرقش
کرد ○ بیت باطبع ملولت چکند دل که نسازد ○ شرط همه وقتی نبود لایق کشتی
دست دعا برداشت و فریاد بی فایده کرد فحوله تعالی وَاِذَا رَكِبُوا
فِي الْفُلْكِ دَعَوُا اللّٰهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ فرد دست
تضرع چه سود بنده محتاج را ○ وقت دعا بر خداگاه کرم در بغل قطعه از تو
سیم را حتی برسان ○ خویش تتمم همم نمنعی برگیر ○ وانکه این خانه از تو خوار
ماند ○ خشتی از سیم و خشتی از زر گیر حکایت آورده اند که در مصر اقارب درویش
داشت بعد از مرگ او به بقیه مال او تونگر شدند و جاهای کهنه بمرگ او
بدزد دیدند و خرد و دیبا بریدند همدران هفته یکی را دیدم از ایشان بر
باد پای روان و غلامی در پی او دوان قطعه وه که گر مرده باز گردیدی ○

در میان قبیله و پیوند ○ رد میراث سخت نزبودی ○ وارثان را ز مرگ خویشاوند ○
بسابقه معرفتی که در میان ما بود استینش گرفتم و گفتم صحبت بخوراي
نیک سیرت سره مرد ○ گمان نکنم مرد گرد خورد حکایت صیاد ضعیف
را ماهی قوی بدام افتاد طاقت ضبط ان نداشت ماهی بر و غالب آمد
دام از دستش در ربود قطعه شنیدم غلامی که اب جوارد ○ اب جواند
غلام ببرد ○ دام هر بار ماهی آوردی ○ ماهی این بار رفت و دام ببرد ○ دیگر
صیادان در بیغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت
افتاده بود و نتوانستی نگاهداشتن گفت ای برادران چه توان کرد که مرا ان
ماهی روزی نبود و ماهی را چند روز حیات باقی بود صیاد بی روزی
ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد صحبت صیاد
نه هر بار شکاری ببرد ○ باشد که یکی روز پلنگش بدرد حکایت
دست دیبا بریده هزار پای را گفتند صاحبدلی بر و بگذشت و گفت سبحان
الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بیدست و پا

نتوانست گریخت **مثنوی** چو آید ز پس دشمن جان ستان ٭ به بندد
اجل پای مرد دوان ٭ در آندم که دشمن بپایی رسید ٭ کمان کیانی نباید
کشید **حکایت** ابلهی سیمین را دیدم خلعتی سیمین در بر و مرکب
تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه می بینی
این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم خط زشت است که باب زر
نبشت **شعر** قد شابه بالوری حمار عجلا جسدا له
خوار که بزرگان گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا **قطعه**
با دمی نتوان گفت ماند این حیوان ٭ بجز دراعه و دستار و نقش
بیرونش ٭ نگر تو در همه اسباب ملک هستی او ٭ که هیچ چیز نه بینی حلال
جز خونش **قطعه** شریف اگر متصنف شود خیال مبند ٭ که پایگاه بلندش
ضعیف خواهد شد ٭ در آستانه سیمین بمیخ زر مزنند ٭ گمان مبر که یهودی
شریف خواهد شد **حکایت** دزدی گدای را گفت شرم نداری که دست از برای
جوی سیم پیش هر لئیم دراز میکنی گفت **بیت** دست دراز از پی

یک

یک حبه سیم ٭ به که ببرند بدانگی دو نیم **حکایت** مشت زنی را حکایت
کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و خلق فراخ از تنگ او بجان رسیده
مشوره پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم تا مگر بقوت
بازو کفافی بچنگ آرم **شعر** فضل و هنر ضایع است تا ننمایند ٭ عود بر آتش
نهند و مشک بسایند ٭ پدر گفت ای پسر این خیال محال از سر بدر کن و پای
قناعت در دامن سلامت درکش که بزرگان گفته اند دولت نه
بکوشیدن است و چاره آن کم جوشیدن **بیت** کس نتواند گرفت
دامن دولت بزور ٭ کوشش بی فایده است و همه بر ابروی کور **قطعه**
اگر بهر سر موئیت دو صد هنر باشد ٭ هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد ٭
چه کند زورمند وارون بخت ٭ بازوی بخت به ز بازوی سخت ٭
پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جذب فواید
و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلدان
و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت یاران و تجربه روزگاران

چنانکه سالکان طریقت گفته اند **قطعه** تا بدوکان و خانه درکروی ❊
هرگزای خام آدمی نشوی ❊ برداند جهان تفرج کن ❊ پیش ازان رورکر
جهان بروی ❊ پدر گفت ای پسر منافع سفر بدین نمط که گفتی بسیار است
ولیکن مسلم بر پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت
و مکنت و غلامان چالاک و کنیزان دلاویز شاگردان چابک هر روز
بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع باشند
قطعه منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست ❊ هر جاکه رفت خیمه
زد و بارگاه ساخت ❊ دانا کسی که بر مراد جهان بمیرد دست رس ❊
در زاد بوم خویش غریب است و ناشناخت ❊ دوم عالمی که بمنطق
شیرین و کلام نمکین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جاکه رود
بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند **قطعه** وجود مردم دانا مثال زر و
طلاست ❊ بهر جاکه رود قدر و قیمتش دانند ❊ بزرگ زاده نادان بشهر
وا مانند ❊ که در دیار غریبش بهیچ نستانند ❊ سیوم خوبروی که درون

عاجز

صاحبدلان

صاحبدلان بمجالست او میل کنند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال
روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت اورا
غنیمت شمارند و خدمتش را منت دانند **قطعه** شاهد آنجا که رود عزت و حرمت
بیند ❊ و ببرانند بقهرش پدر و مادر خویش ❊ پرطاوس در اوراق مصاحف
دیدم ❊ گفتم این منزلت از قدری بنیم بیش ❊ گفت خاموش هر آنکس
که جمالی دارد ❊ هر کجا پای نهد دست بدارندش پیش **قطعه** چون در
بسه موافق و دلبری بود ❊ اندیشه نیست کو پدر از وی بری بود ❊
او گوهریست کو صدف اندر میان مباش ❊ در یتیم را همه کس مشتری
بود ❊ چهارم خوشنوازی که بمجرد آوازی آب از چشم و مرغ
از طیران باز دارد و پس بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید کند
ارباب معنی بمبادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند **قطعه**
چه خوش باشد آواز نرم و حزین ❊ بگوش حریفان مست صبوح ❊ به از
روی زیبا بود آواز خوش ❊ که ان خط نقش است و این قوت روح ❊

نخجیر کمینه پیشه دریک که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا از برو ازش بهرمان
رنجته نگردد چنانکه خردمندان گفته اند قطعه گر بغربتی فتد ازشهر خویش
محنت و سختی نبرد پاره دوز ۞ در بخرابی فتد از مملکت گرسنه خسپد
ملک نیم روز ۞ ایچنین صفات که بیان کردم در سفر موجب جمعیت
خاطر است و داعیه طیب عیش و انکه ازاین جمله بی بهره است بخیال باطل
در جهان برود و دیگر کس نام و نشان او نشنود قطعه هرانکه کردش
کتبی بکین او برخواست ۞ بغیر مصلحتش بهری کند ایام ۞ بکوتری که دگرانش
نخواهد دید ۞ قضا همی برودش تا بسوی دانه دام ۞ بسر گفت ای پدر قول
حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است بکسب
حصول ان تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدر است از ابواب دخول آن
احتراز واجب قطعه رزق هرچند بی گمان برسد ۞ شرط عقل است جستن
از درها ۞ گرچه کس بی اجل نخواهد مرد ۞ تو مرو در دهان اژدرها ۞ درینصورت
که منم با پیل دمان برزم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت انست سفر

کنم که ازین بیش طاقت بینوایی ندارم قطعه چون مرد بر فتاد ز جای
و مقام خویش ۞ دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست ۞ شب هر
تو نگری بسرای نمی رود ۞ درویش هر کجا که شب آید سرای اوست ۞
او را مقام منزل و ماوا چه حاجت است ۞ هر جا که می رود همه ملک خدای
اوست ۞ این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد
و بهنگام رفتن شنیدندش با خود همیگفت بیت تیر و رخ چو بخت بتابد بنا شود
بکام ۞ بجای رود کس ندانند نام تا برسید کناری ابی آسیا سنگ
از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بر سنگ همیرفت بیت
سهمگین ابی که مرغابی در و ایمن نبود ۞ کمترین موج آسیا سنگ از
کنارش می ربود ۞ گروهی مردمان را دید که هریک بقراضه زر در سعبر
کشتی نشسته مراد است عطا کنند و بود زیان ننا بر گشود چندانکه
زاری کرد یاری نکردند و گفتند فرد زر نداری نتوانی که کنی با کس زور ۞
و زر داری بزور محتاج نیست ۞ ملاح بی مروت بخندید و کشتی براند و گفت فرد

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا ؛ زور ده مرد چه باشد زر یکمرد بیار ؛
جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم خواست که از و انتقام بکشد کشتی دور رفته
بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نباشد
ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت بدوزد شره دیدهٔ هوشمند ؛
در آرد طمع مرغ و ماهی به بند ؛ چندانکه ریش و گریبان ملاح بدست جوان
افتاد بخود در کشید و بی محابا فرو کوفت یارانش از کشتی بدر آمدند
که پشتی کنند درشتی دیدند پشت بگردانیدند و چاره جز آن ندیدند
که با او بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت کنند مثنوی چو پرخاش
بینی تحمل بیار ؛ که سهلی به بندد در کارزار ؛ بشیرین زبانی و لطف و
خوشی ؛ توانی که پیلی بموی کشی ؛ بعذر ماضی در قدمش افتادند و
بوسه چند بنفاق زیر درویش دادند و بکشتی در آوردند و روان شدند
تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان در آب استاده بود ملاح
گفت کشتی را خللی هست یکی از شماها که دلاویزتر است و مردانه و زور آور

بیت
لطافت کن آنجا که بینی سپید ؛ نبرد قرنبرم را تیغ تیز ؛
چو کاری برآید بلطف و خوشی ؛ چه حاجت به تندی و گردن کشی ؛

باید

باید که بدین ستون برود و خرطوم کشتی بگیرد تا از عمارت عبور کنیم
جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید که حکما
گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانی اگر در عقب آن صد راحت رسانی از
پاداش آن ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل
بماند بیت چه خوش گفت یکتاش با خیل تاش ؛ چو دشمن خراشیدی
ایمن مباش قطعه مشو ایمن که تنگدل گردی ؛ چون ز دستت ولی
بتنگ آید ؛ سنگ بر باره حصار مزن ؛ که بود کز حصار سنگ آید ؛
چندانکه مقود کشتی بر ساعد در پیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام
از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت
کشید و سختی دید سیوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت
بعد از سه شبانروز بر کنارهٔ آب افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ
درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت
سر در بیابان نهاد و برفت تشنه و بیطاقت بسر چاهی رسید قومی

دید انجا کرد امده شربت آب به پشیزی می اشامیدند جوان را چیزی
نبود چندانکه طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تطاول
دراز کرده میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردمان غلبه کردند و بی محابا
بزدند خسته و مجروح شد قطعه پشه چو پر شد بزند پیل را ٭ با همه تندی
و صلابت که اوست ٭ مورچگان را چو بود اتفاق ٭ شیر ژیان را
بدرانند پوست ٭ خسته و مجروح در پی کاروان افتاد و رفت شبانگاه
برسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانیان را دید که لرزه بر اندام
افتاده و دل بمرگ نهاده جوان گفت اندیشه مدارید که در میان شما یکی
منم که تنها پنجاه مرد را جواب دهم دیگران هم یاری دهند کاروانیان را بلاف
او دل قوی گشت و بصحبتش شادمانی کردند و بنان و آبش دستگیری نمودند
جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان از دست رفته لقمه چند از فرط
اشتها تناول کرد و دمی چند آب در پی ان اشامید تا دیو درونش بیارامید
خوابش در ربود پیر مردی جهاندیده دران کاروان بود گفت ای یاران

بحکم ضرورت

من

من از بدرقه شما اندیشه ناکم چندانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند اعرابی
را درمی چند گرد امده بود شب از تشویش دزدان تنها خانه در خوابش
نبردی یکی از دوستان را پیش خود خواند تا وحشت تنهایی بدیدار
او مرتفع گرداند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف
یافت جمله ببرد و سفر کرد بامدادان دیدندش عریان و گریان گفتندش
حال چیست مگر درمهای ترا دزد برد گفت لا و لله بدرقه برد قطعه
هرگز ایمن ز مار ننشستم ٭ تا بدانستم انچه خصلت اوست ٭ زخم دندان
دشمنی تیز است ٭ که نماید بچشم مردم دوست ٭ چه دانید که اگر اینهم از جمله
دزدان باشد و در میان ما بعیاری تعبیه شده تا بهنگام فرصت یارانرا
خبر کند مصلحت ان می بینم که مر او را خفته بگذاریم و رخت برداریم جوانان
را تدبیر پیر استوار امد مهابتی از مشت زن در دل داشتند و رخت
برداختند و او را خفته بگذاشتند جوان انکه خبر یافت که افتاب بر
کتف او تافت سر برآورد و کاروان را رفته دید و بیچاره کسی بگردید و ره

بجای نبرد تشنه و بی نوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده میگفت

شعر درستی کند با غریبان کسی ٭ که نابوده باشد بغربت بسی ٭ جوان

~~درین سخن بود~~ مسکین درین سخن بود که پادشاهزاده بصید از لشکر دور

افتاده بود و بالای سرش ایستاده این حدیث می شنید و در هیئتش

نظر میکرد و ظاهر حالش دید پریشان و بر صورت درویشان پرسید

تو کیستی از کجایی و بدینجا چگونه افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود

اعادت کرد ملک زاده را بر خاک تباه او رحمت آمد خلعت و نعمت داد

و معتمدی همراه او کرد تا بشهر خویش آمد پدر بدیدن او شادمانی کرد و بر

سلامت حالش شکر گفت شبانگاه آنچه بر سر او گذشته بود از رنج راه

و حالت کشتی و جور ملاح و جفای روستایان بر سر چاه و غدر کار

دانیان با پدر بگفت پدر گفت ای پسر نگفتمت در وقت رفتن که تهی

دستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته **بیت** چه خوش

گفت آن تهیدست شلخشور ٭ جوی زر بهتر از پنجاه من زور ٭ پسر گفت

کم کی

ای

ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن

ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنداری نه بینی به اندک و مایه رنجی

که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم **بیت**

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ ٭ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ ٭ آسیا سنگ

زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران میکند **بیت** گرچه بیرون ز رزق

نتوان خورد ٭ در طلب کاهلی نباید کرد **قطعه** چه خورد شیر شرزه درین

غار ٭ باز افتاده را چه قوت بود ٭ گر تو در خانه صید خواهی کرد ٭ دست و

پایت چو عنکبوت بود ٭ پدر گفت ای سفر بدین نوبت ترا فلک یاوری

کرد و اقبال رهبری نمود تا گلت از خار و خارت از پای بدر آمد و صاحب

دولتی بر تو رسید و بر حالت تو بخشید و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر

حکم نتوان کرد زینهار برین طمع دیگر بار گرد دولع نگردی **بیت** صیاد نه

هر بار شکاری ببرد ٭ باشد که یکی روز پلنگش بدرد ٭ چندانکه یکی

از ملوک فارس رحمهم الله نگینی گرانمایه در انگشتری داشت باری بحکم

تفرج با تنی چند از خواص بمصلای شیراز بیرون رفت بفرمود تا انگشتری
بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم مر او را
باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز در خدمت ملک حاضر بودند جمله خطا کردند
مگر کودکی بر بام رباط ببازیچه تیر می انداخت باد صبا تیر او را از حلقه
انگشتری بگذرانید ملک خلعت و نعمت داد و خاتم نیز بوی ارزانی داشت گویند
پسر تیر کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر
جای ماند قطعه که بود کز حکیم روشن رای ؛ بر نیاید درست تدبیری ؛ گاه باشد
که کودکی نادان ؛ بغلط بر هدف زند تیری حکایت درویشی را دیدم که
در غاری نشسته و در بر روی خود از جهان بسته و ملوک و سلاطین را
در چشم همت او شوکت نماندی قطعه هر که بر خود در سوال گشاد ؛ تا بمیرد
نیازمند بود ؛ آز بگذار پادشاهی کن ؛ گردن بی طمع بلند بود ؛ یکی از ملوک
آن طرف اشارة کرد که توقع بکرم و اخلاق عزیزان آنست که بنان و نمک
با ما موافقت کنی شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است

دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد از جای برخاست و ملک را در کنار
گرفت و بسی تلطف کرد و ثنا گفت چون ملک از نظر او غایب شد یکی از
اصحاب گفت چندین ملاطفت که امروز با پادشاه کردی خلاف عادت
بود درین چه حکمت است گفت نشنیده که ظریفان گفته اند قطعه هر کرا
بر بساط بنشستی ؛ واجب آمد بخدمتش برخاست ؛ حاجت است آنکه
پیش میر و وزیر ؛ پشت خم میکنند و بالا راست مثنوی گوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی ؛ دیده شکیبد ز تماشای باغ ؛ بی
گل و نسرین بسر آرد دماغ ؛ گر نبود بالش آکنده پر ؛ خواب توان
کرد حجر زیر سر ؛ ور نبود دلبر همخوابه پیش ؛ دست توان کرد در آغوش
خویش ؛ وین شکم بی هنر پیچ پیچ ؛ صبر ندارد که بسازد بهیچ باب
چهارم در فواید خاموشی حکایت یکی از دوستان را گفتم امتناع
سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که اغلب اوقات در سخن نیک و
بد اتفاق می افتد و دیده دشمنان جز به بدی نمی افتد گفت دشمن آن به

که نیکی نه بیند شعر وَاَخُو الْعَدَاوَةِ لَا یَمُرُّ بِصَالِحٍ وَاِلَّا وَیَلْمِزُهُ
بِکَذَّابٍ اَشِرْ فرد هنر بچشم عداوت بزرگتر عیب است گل است
سعدی و در چشم دشمنان خار است بیت نور گیتی فروز چشمهٔ حور خوش
نیاید بچشم موشک کور حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد
پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان
تراست نگویم ولیکن مرا بر فایدهٔ این مطلع گردان که در نهان داشتن آن
مصلحت چیست گفت تا دو مصیبت واقع نشود یکی نقصان مایه و دوم
شماتت همسایه بیت مگو اندوه خویش با دشمنان که لاحول گویند شادی
کنان حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و
طبعی نافذ چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن گفتن بربستی
باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگو گفت ترسم که پرسندم
از آنچه ندانم سر مشاری برم قطعه آن شنیدی که صوفی میکوفت
زیر نعلین خویش میخی چند استینش گرفت سرهنگی که بیا نعل بر ستورم

بند بیت نگفتی ندارد کسی با تو کار ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
حکایت یکی از علمای معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله
بحجت با او بر نیامد سر بینداخت و برفت بحث کسی گفتش ترا با چندین فضیلت
و علم و ادب که داری با بی دینی بحجت بر نیامدی گفت علم من قرآن است
و حدیث پیغمبر و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و مرا شنیدن کفر
او بچه کار آید بیت آنکس که بقرآن و خبر رو نرهی این است جوابش
که جوابش ندهی حکایت جالینوس حکیم ابلهی را دید دست در گریبان
دانشمندی زده بیحرمتی میکرد حکیم گفت اگر این مرد دانا بودی کار او
با نادان تا بدینجا نرسیدی مثنوی دو عاقل را نباشد کین و پیکار نه دانای
ستیزد با سبکسار اگر نادان بوحشت سخت بگوید خردمندش بنرمی
دل بجوید وگر از هر دو جانب جاهلانند اگر زنجیر باشد بگسلانند دو صاحب
دل نگهدارند موئی همیدون سرکش و آزرم جوی حکایت یکی را زشت
خوی داد دشنام تحمل کرد گفت ای نیک فرجام بتر زانم که خواهی

گفت انی: چه دانم عیب من چون من ندانی **حکایت** سحبان وایل
را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی و دانای عالم
مکرر نکردی و اگر همان لفظ اتفاق افتادی بعبارت دیگر گفتی و از جمله آداب
ندمای حضرت پادشاهان یکی این است **موی** سخن گرچه دلبند و شیرین بود:
سزاوار تصدیق و تحسین بود: چو یکبار گفتی مگو زینهار: که حلوا چو یکبار
خوردند و بس **حکایت** یکی از علما را شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود
اقرار نکرده است مگر آنکه چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناکرده سخن آغاز
کند بدانکه بجهل خود اقرار نکرده است **موی** سخن را سر است ای خردمند بین:
میاور سخن در میان سخن: خداوند فرهنگ و تدبیر و هوش: نگوید سخن
تا نه بیند خموش **حکایت** تنی چند از بزرگان حضرت سلطان محمود انار الله
برهانه حسن میمندی را گفتند که سلطان ترا امروز در مصلحت چه گفت گفت بر شما هم
پوشیده نباشد گفتند آنچه با تو گوید که ظهیر سریر سلطنتی و مشیر تدبیر
مملکتی با مثال ما مردم گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا

تو دستور مملکتی

همی پرسید **بیت** نه هر که سخن که برآید بگوید اهل شناخت: بسر شاه
سر خویشتن بباید بباید باخت: چو گوید ملک با تو پنهان سخن: مگو با سر
خویش بازی مکن **حکایت** در عقد سرای متردد بودم جهودی گفت
بخیر که من از کتخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس
که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز اینکه تو همسایه من باشی **قطعه** خانه را که چون تو هم سایه
است: ده درم سیم کم عیار ارزد: لیکن امیدوار باید بود: که پس از مرگ تو
هزار ارزد **حکایت** یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت
امیر فرمود تا جامه از وی برکنند و از دیه بدر نمایند مسکین بسرما برهنه همی رفت
سگان در پی او افتادند خواست تا سنگ بردارد زمین یخ بسته بود عاجز
شد و گفت این چه حرامزاده مردمانند که سنگ را بسته اند و سگ را گشاده
امیر از غرفه میدید بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود
میخواهم اگر انعام فرمای رَضِینَا مِنْ نَوَالِكَ بِالرَّحِیلِ
بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان: مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان:

دزدان

سالار دزدان را بر در حمت اید بفرمود جامه او باز دادند و قبا و پوستین

بران مزید کرده درمی چند نیز بر سر ان نهاد حکایت منجمی بخانه خود در آمد

یکی مرد بیگانه را با زن خود نشسته دید دشنام داد و سقط گفت چندانکه او جواب

دفتنه بر خاست صاحبدلی بر این حال واقف گشت و گفت بیت تو بر اوج

فلک چه دانی چیست چون ندانی که در سرای تو کیست حکایت

خطیبی کریه الصوت خود را خوش اواز پنداشتی و فریاد بیهوده بر داشتی

کوی بغیق غراب البین در پرده الحان اوت و آیه إِنَّ أَنكَرَ الْأَ

صَوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِيرِ در شان او إِذَا نَهَقَ الْخَطِيبُ

أَبُو الْفَوَارِسِ لَهُ صَوْتٌ يَهُدُّ اضْطَرِخْ وَفَارِسٌ مردم فریبی بعلت

جاهی که داشت بلبلیش همگشیدند و از نیش مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبا قدیم

ان اقلیم که با او عداوت نهانی داشت به پرسیدن او آمد و گفت ترا

خوابی دیده ام خیر باد گفت چه خواب دیده گفت خوابی دیده ام که ترا

اواز خوش است و مردمان از نفاس تو در راحت اند خطیب رحمتی باندید

۱۱

ح وقتی بر شتر ان گذر کردم ایشان را دیدم که تعلیم اواز میکردند

فرو رفت و گفت این چه مبارک خوابی است که تو دیدی و مرا بر عیب

من واقف گردانیدی معلوم شد که او از ناخوش داریم و خلق از بلند

خواندن من در رنج اند عهد کردم که ازین پس خطبه نخوانم مگر بهستگی

قطعه از صحبت دوستی بر نجم ۲ کاخلاق بدم حسن نماید ۲ عیبم هنر و کمال

بیند ۲ خارم گل و یاسمن نماید ۲ کودشمن شوخ چشم بی باک ۲ تا عیب مرا

بمن نماید بیت هر انکس که عیش نکوبند پیش ۲ هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد سنجار بطوع بانگ نماز گفتی با دای که مستمعان را

از و نفرت بودی صاحب مسجد امیری بود عادل و نیک سیرت نخواستی

که دل کسی از رده شود گفت ای جوانمرد این مسجد را سوذنان قدیم اند که هر

یکی از ایشان نزاج دینار ادرار معین است زاده دینار میدهم تا جای دیگر رو

بر این اتفاق افتاد و برفت پس از مدتی پیش امیر باز امد و گفت ایچند از

برین حیف کردی که بده دینار ازین بقعه بیرون کردی جای که رفتم بهست

دینار میدهند که جای دیگر برو قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت بزنهار ستانی

نا به پنجاه راضی نشوند بیت به تیشه کس نخراشد زروی خارا کل ☙ چنانکه
بانگ دهشت نومیخراشد دل حکایت ناخوش آوازی بانگ بلند
قران میخواند صاحبدلی برادر بگذشت وگفت ترا مشاهره چند است گفت
پنج گفت پس چندین زحمت برای چه پنج برای گفت از بهر خدا میخوانم گفت
از بهر خدا مخوان بیت گر تو قران بدین نمط خوانی ☙ ببری رونق مسلمانی
باب پنجم در عشق و جوانی حسن سمندی را گفتند که سلطان محمود چندین هزار
بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه است که با هیچ یکی از
ایشان میل و محبت ندارد چنانکه با ایاز که از دیگران حسنی ندارد گفت
هرچه در دل فرود آید در دیده نکو ننماید نثری هرکه سلطان مربدا و باشد
گر همه بد کند نکو باشد ☙ وانکه را بادشاه بیندازد ☙ بکشش از خیل خانه نتوازد
قطعه کسی بدیده انکار گر نگاه کند ☙ نشان صورت یوسف دهد
بناخوبی ☙ وگر بچشم ارادت نظر کنی در دیو ☙ فرشته ات بنماید بچشم کژ بینی
حکایت گویند خواجه زاده بودنادر الحسن بادی بر سبیل دیانت و

مودت نظری داشت با یکی از دوستان گفت در ریع این بنده من
با حسن شمایلی که دارد اگر زبان دراز دلی ادب نبودی چه خوش
بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار
که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست قطعه
خواجه بایدش بری رخسار چون درآید ببازی و خنده چه عجب گو چو
خواجه حکم کند ☙ وین نکند حکمهاش چون بنده تبه غلام آنکس باید و
خشت زن ☙ بود بنده و نازنین خشت زن حکایت ☙ پارسایی را
دیدم که بحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه بارای گفتار چندانکه رازش از
پرده برافتاد ملامت دیدی و عداوت کشیدی ترک اتصال او نکردی و
چون بی
گفتی قطعه گونه نکنم زدامنت دست ☙ ور خود بزنی بر تنم تیزم ☙ غیر از تو
ملاذ و ملجایم نیست ☙ هم در تو گریزم ار گریزم ☙ باری ملامتش کردم که عقل نفیست
را چه شد که نفس خسیس بر او غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت وگفت
قطعه ☙ هرکجا سلطان عشق آمد نماند ☙ قوت بازوی تقوی را محل ☙ باکدامن

چون زید بیچاره او فتاده تا گریبان در وحل حکایت یکی را دل از
دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و در
ورطه هلاک نه لقمه منصور شدی که بکام آید و نه مرغی که بدام افتد بیت
چو در چشم شاهد نیاید زرت ۞ ز رو خاک یکسان نماید برت ۞ باری یاران
به نصیحتش گفتند که از بن خیال محال تجنب کن که خلقی همبرین هوس که تو
داری اسیر اند و بای در زنجیر بیچاره نمالید و گفت قطعه دوستان
کو نصیحتم مکنید ۞ که مرا دیده بر ارادت اوست ۞ چنگ جویان بزور نپذیرد
گفت ۞ دشمنان را کشند خوبان دوست ۞ شرط مودت نباشد که
بیندیشه جان دل از مهر جانان برداشتن مثنوی تا نوردرند خویشتن
باشی عشقبازی دروغ زن باشی ۞ گرنشاید بدست ره بردن ۞
شرط یاری است در طلب مردن بیت گر دست رسد که آستینش گیرم ۞ ورنه
بروم بر استانش میرم ۞ متعلقانرا که در نظر کارش بود پندش دادند
پندش نهادند سود نکرد بیت دردا که طبیب صبر میفرماید ۞ وین نفس

حریص را شکری باید مثنوی ان شنیدی که شاهدی بهنفت با دل از
دست رفته میگفت ۞ تا ترا قدر خویشتن باشد ۞ پیش خشمت چه
قدر من باشد ۞ آورده اند که مران بادشاهزاده را که مطمح نظر او بود
خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید خوش طبع و
شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید و نکتهای غریب از و
حاصل میشود معلوم است که شوری در سر دارد و بسر دانست
که دل او بخته است و این کرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند جوان
دید که نزدیک او غرم امدن دارد بگریست و گفت بیت انکس که مرا
بکشت و باز اندیشش ۞ مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش ۞ چندانکه
ملاطفت کرد پرسید که از کجایی و چه نام داری و چه صنعت دانی جوان
در قعر بحر مودت چنان غرق بود که مجال دم زدن نداشت بیت
اگر خود هفت سبع از پی بخوانی ۞ چو انشقی الف با ما ندانی ۞ گفت چرا با من سخن
نگوئی که من هم از حلقه درویشان ام بلکه حلقه بگوش ایشان انگاه بقوت

استیناس محبوب از میان تلاطم امواج بحر محبت سر بر آورد و گفت بیت
عجب است با وجودت که وجود من بماند ؛ تو بگفتن اندر آئی و ما را سخن بماند ؛
این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد فرد عجب از کشته نباشد
بدر خیمهٔ دوست ؛ عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم حکایت
یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و طیب لهجتی و معلم را از آنجا که حسن
بشریت است با حسن بشره او میلی داشت زجر و توبیخی که بر کودکان
دیگر نکردی در حق او روا نداشتی و وقتی که بخلوت یافتی گفتی قطعه
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی ؛ که یاد خویشتنم در ضمیر می آید ؛
ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم ؛ اگر مقابله بینم که تیر می آید ؛ باری پسر
گفت آنچنانکه در باب درس من اجتهاد میکنی در آداب نفسم نیز
تامل فرمای تا در اخلاقم اگر ناپسند بینی که مرا پسند نماید بر آنم مطلع
گردان تا به تبدیل آن مشغول شوم گفت ای پسر این سخن از دیگران
پرس آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم قطعه چشم بد اندیش که

برکنده

برکنده باش ؛ عیب نماید هنرش در نظر ؛ ور هنری داری و هفتاد عیب ؛
دوست نه بیند بجز آن یک هنر حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم
از در در آمد چنان بی خبر از جای برجستم که چراغ با ستینم کشته شد شعر
اَتَابَ الَّذِي اَهْوَاهُ فِي عَكْسِ الدُّجَى فَقُلْتُ لَهُ اَهْلًا وَسَهْلًا
وَمَرْحَبًا شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا رو نمود بنشست و
عتاب آغاز کرد که در حال مرا دیدی بچه معنی چراغ فرو کشتی گفتم بدو معنی
یکی آنکه گمان بردم که آفتاب بر آمد دوم این بیت در خاطر گذشت قطعه
چون گرانی به پیش شمع آید ؛ خیزش اندر میان جمع بکش حکایت
دوستی را زمانها ندیده بودم گفتم کجا بودی که مشتاق بودم گفت
مشتاقی به که ملولی مثنوی دیر آمدی ای نگار سرمست ؛ زودت
ندهم ز دامنت دست ؛ معشوق که دیر دیر بیند ؛ آخر به از آن که سیر بیند لطیفه
شاهدی که با رفیقان آید گوی بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت خالی
نباشد شعر اِذَا جِئْتَنِي فِي رِفْقَةٍ لِتَزُورَنِي وَاِنْ جِئْتَ فِي

در شکر خنده الست سیری لب ؛ تنفیس بگیر و شمع بکش ؛

صُلحٍ فَاَنتَ مُحَارِبُ قطعه بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آنچه که پروانه خویشتن بکشد حکایت یاد دارم که در ایام پیشین
من و دوستی چون بادام دو مغز در پوستی صحبت داشتم ناگاه اتفاق
غیبت افتاد پس از مدتی باز آمد عتاب آغاز کرد که چرا درین مدت
قاصدی نفرستادی گفتم دریغم آمد که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد
و من محروم قطعه یار دیرینه گو بزبان توبه مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد
بودن ز شکم آید که کسی سیر نگه در تو کند باز گویم که کسی سیر نخواهد
بودن حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه یارای صبر
و نه طاقت گفتار رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و
تحمل بیکران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور
علتی نیست و بنای مودت بر ذلتی نه با وجود اینچنین معنی لایق قدر علما
نباشد خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست

عتاب

عتاب از دامن روزگارم بدار بارها درین مصلحت که تو می بینی فکر کرده
ام صبرم بر جفای او سهل می نماید که حکما گفته اند دل بر مجاهده نهادن
آسان تر است که چشم از مشاهده برگرفتن مثنوی هر که دل پیش دلبری
دارد ریش در دست دیگری دارد آهوی پالهنگ در گردن
نتواند بخویش ره بردن هر که بی او بسر نباید برد گر جفای کند بباید برد
روزی از دوست گفتمش زینهار چند از آن روز کردم استغفار نکند دوست
زینهار از دوست دل نهادم هر آنچه خاطر اوست گر بلطفم به نزد خود
خواند ور براند بقهر او داند حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد
و دانی با شاهد پسری سری داشتم بحکم آنکه خلقی داشت طیب الادا
و خلقی کالبدر فی الدجا بیت آنکه نبات عارضش الحیوة
میخورد در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد اتفاقا بخلاف طبع از وی
حرکتی دیدم که نه پسندیدم دامن از و در کشیدم و مهره مهرش برچیدم
و گفتم بیت برو هر چه می بایدت پیش گیر سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که میرفت و میگفت مثل شپره کر وصل افتاب نخواهد
رونق بازار افتاب نکاهد این بکفت و سفر کرد و پریشانی او در من
اثر کرد شعر فقدت زمان الوصل والمرء جاهل بقدر
لذیذ العیش قبل المصائب بیت بازای و مرا بکش که پیشت
مردن خوشتر که پس از تو زندکانی کردن اما شکر و منت باریتعالی
که پس از مدتی باز امدان خلق داودی بزبان آمده و جمال یوسفی متغیر
شده و رونق بازار حسنش شکسته در سیب زنخدانش چون به کردی
نشسته متوقع انکه در کنارش کیرم کناره کرفتم و کفتم قطعه انروز
که خط شاهدت بود صاحب نظر از نظر براندی امروز بیامدی بصلحش
کش فتحه و ضمه بر نشاندی مثنوی تازه بهار تو کنون زرد شد دیک منه
کاتش ما سرد شد چند خرامی و تکبر کنی دولت پارینه تصور کنی ناز بران
کن که خریدار تست پیش کسی رو که طلب کار تست بوستان تو
کند نازارست بسکه بر میکنی و میروید سبزه در باغ کفته اند خوش

است

است داند انکس که این سخن کوید یعنی از نیکوان خط سبز دل عشاق
بیشتر جوید قطعه کر صبر کنی ور نکنی موی بناکوش این دولت
ایام نکوی بسر آید کر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش نکذاشتمی
تا بقیامت که بر آید قطعه سوال کردم و کفتم جمال روی ترا چه شد که مورچه
کرد ماه جوشیده است بخنده کفت ندانم چه بود رویم را مکر بماتم حسنم
سیاه پوشیده است حکایت یکی را پرسیدند از متعبدان که ما تقول
فی الامارد قال الاخیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخا
شن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه لطیف و خوب باشند
درشتی کنند و چون سخت و درشت شوند چندانکه بکاری نیایند تلطف
کنند و دوستی نمایند قطعه امرد انکه که خوب و شیرین است تلخ کفتار
و تند خوی بود چون بریش امد و بلاغت شد مردم امیز و مهر جوی بود
حکایت یکی از علما را پرسیدند که یکی با ماه روی در خلوت نشسته و
درها بسته و رفیقان خفته و نفس طالب و شهوة غالب چنانکه عرب

کوید الثمر یانع والناطور غیر مانع هیچکس باشد که بقوت پرهیز
کاری ازدوی بسلامت ماند گفت اگر از ماهر وبان بسلامت ماند لیکن
از زبان بدگویان بی ملامت نماند وان سلم الانسان من
سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم حیرت شاید پس
کار خویشتن نشستن لیکن بتوان بزبان مردم بستن مثل
طوطی را بازاغی در قفس کردند طوطی از قبیح مشاهده او مجاهده می برد
ومیگفت این چه طلعت مکروه است وهیهات ممقوت ومنظر ملعون
وشمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی وبینک بعد
المشرقین قطعه علی الصباح بروی تو هر که بر خیزد صباح روز سلامت
بروی مسا باشد بدا خنری چو تو در صحبت تو باشی ولی چنانکه تویی در جهان
کجا باشد عجب تر انکه زاغ هم از مجاورت طوطی بجان امده بود وملول شده
لاحول کنان از کردش کیتی همی نالید ودست تعجب بر یکدگر همی مالید و
میگفت این چه بخت نکون است وطالع دون فرایام بوقلمون لایق قدر من

ست هرکه با بدان بدخلق نیکو نشست
نیکی نتواند از زبان مردم رست

انست که باز اغی بر دیوار باغی خرامان همیرفت بیت بارسارا بس
ایقدر زندان که بود هم طویله زندان ناچه کنه کرده ام که روزگارم بعقوبت
ان در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره رای مبتلا کرد انیده
است قطعه کس نیاید بپای دیوارے که بران صورت نگار کنند کرترا
در بهشت بانند جاے دیگران دوزخ اختیار کنند این مثل بدان اورده ام
تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرت است نادان را نیز از دانا وحشت
قطعه زاهدی در سماع رندان بود زان میان گفت شاهدی بلخی کر
ملولی زمانرش نشنید که تو هم در مذاق ما تلخی رباعی جمعی چو گل و
لاله بهم بوسته نوشیده خشک در میان شان رسته چون باد مخالف
وجور سرما ناخوش چون برف نشسته وچون یخ بربسته حکایت
رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم ونان ونمک با هم خورده وحقوق
صحبت ثابت شده اخر بسبب اندک نفعی از راه خاطر من روا داشت
دوستی سپری شد وبین همه دلبستگی از هر دو طرف بود بحکم انکه

شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی خواندند قطعه
نگار من چو در آید بخنده و نمکین ٭ نمک زیاده کند بر جراحت ریشان ٭
چه بودی از سر زلفش بدستم افتادی ٭ چو آستین کریمان بدست
درویشان ٭ طایفه نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی می
دادند و او هم در انجمله مبالغه می نمود و بر فوت صحبت قدیم تاسف میخوردند
و بر خطای خویش معترف بود معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست
این بیت ها فرستادم و صلح کردم قطعه نه ما را در جهان عهد وفا
بود ٭ جفا کردی و بد عهدی نمودی ٭ بیک بار دل از جهان در تو بستم ٭
ندانستم که بر گردی بزودی ٭ هنوزت گر سر صلح است باز آی ٭ کزان محبوب
تر باشی که بودی حکایت یکی را زن صاحب جمال در گذشت و مادر زن
فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند مرد از مجاورت او چاره ندید
تا گروهی آشنا یا پرسیدن او آمدند یکی گفت چگونه در مفارقت آن
یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نمی آید که دیدن مادر زن

دوستان صح

بجان و بجیدی و از مجاورت او

مثنوی گل بتاراج رفت خار بماند ٭ گنج برداشتند مار بماند ٭ دیده بر تاوک
سنان دیدن ٭ بهتر از روی دشمنان دیدن ٭ واجبست از هزار دوست
برید ٭ تا یک از دشمنان نباید دید حکایت یاد دارم در ایام جوانی
گذری داشتم بکوی و نظری با ماه روی در تموزی که حرارتش آب
دهان بجوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف
بشریت تاب آفتاب نیاوردم و التجا بسایه دیواری بردم مترقب
آنکه کسی زحمت تموز از من ببرف آبی فرو نشاند که ناگاه از ظلمت
دهلیز خانه روشنایی بتافت یعنی صورتی که زبان فصاحت از بیان صباحت
او عاجز آمدی چنانچه پنداری در شب دیجور آفتاب بر آمد یا بحیات از ظلمات
بدر آید قدحی برف آب در دست گرفته و شکر در آن ریخته و بعرق آمیخته ندانم
بگلابش مطیب کرده بودند یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله
شربت از دست نگارینش بگرفتم و بنوشیدم و عمر نو از سر گرفتم و گفتم شعر
ظماء قلبی لا یکاد یسیغه رشف الزلال ولو شربت بحورا

قطعه خرم ان فرخنده طالع راکه چشمش بر چنین روی فتد هر بامداد
مست سامانی روز محشر بامداد مست مے بیدار کرد در نیم شب حکایت
سالی محمد خوارزم شاه با خطا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در
امدم پسری دیدم بخوبی در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در وصف
او گفته اند قطعه سعلمت بمه شوخی و دلبری اموخت جفا و ناز عتاب و
ستمگری اموخت من ادمی چنین شکل و قد و خوی و روش ندیده ام
مگر این شیوه از پری اموخت صح سفدسه نخوز مخشری در دست داشت
و میخواند ضرب زید عمرا گفتم ای پسر خوارزم و خطا بایکدگر صلح کردند
و زید و عمر را همچنان خصومت باقی است بخندید و مولودم پرسید گفتم از
خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چیزی یاد داری گفتم شعر بلیت
بنحوي یصول مغاضبا علي کزید بنی مقابلة العمر علي جر
زید لیس برفع راسه وهل یستقیم الرفع من عامل الجر
لختی بیندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین دیار بزبان فارسی

اگر بکوی بنهم سر نزدیک نرباشد گفتم مروی طبع ترا ماهوس نخواهد کرد صورت
عقل از دل ما محو کرد ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول تو با عمر و زید
بامدادان که عزم سفر کردم کسی گفتش که فلان سعدی است دوان اند لطف
کرد و تاسف خورد که چندین روز چرا نگفتی که سعدی منم تا بشکر قدوم
بزرگوارت میان بخدمت بربستمی گفتم معذره با وجودت زمن او از نیامد
که منم گفتا چه شود اگر درین خطه چند روز بر اسائی تا بخدمت تو مستفید گردم
گفتم نتوانم بحکم انکه مسری ببزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرد
از دنیا بغاری چرا گفتم بشهر اندر نیای که باری بند از دل برگشای بگفت
انجا پر بر و یان بلغزند این بگفتم و بوسه چند بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع
کردیم مروی بوسه دادن بروی یار چه سود همدران لحظه گردنش بدرود
سیب کوی وداع یاران کرد رو ازین سوی سرخ مزان سو نورد شعر
ان لم امت یوم الوداع تاسفا لا تحسبوني في المودت منصفا
حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مرا ورا

مستوفی

جوکی نام بندر بلاد گجرات

صد دینار بخشید تا نفقهٔ فرزندان کند ناگاه دزدان خفاجه بر کاروان زدند
و مال بیقیاس بردند بازرگانان گریه و زاری کردند فایده نداشت بیت
گر تضرع کنی و گر فریاد ؛ دزد زر باز پس نخواهد داد ؛ مگر آن درویش صالح
که بر قرار خود مانده بود و تغیری در او پیدا نشده گفتم مگر آن درمهای ترا
دزدان نبردند گفت بردند ولیکن مرا با آن الفتی نبود که بوقت مفارقت
خسته خاطر باشم بیت نباید بستن اندر چیز و کس دل ؛ که دل برداشتن
کاریست مشکل ؛ گفتم آنچه تو گفتی موافق حال من نیست که مرا در عهد جوانی
اتفاق مخالصت بود و صدق موافقت تا بجای که قبلهٔ چشم جمال او بود
و سرمایهٔ عمرم وصال او قطعه مگر ملایکه بر آسمان و گرنه بشر ؛ بحسن صورت
او بر زمین نخواهد بود ؛ بدوستی که حرام است بعد از او صحبت ؛ که هیچ نطفه
چو او آدمی نخواهد بود ؛ ناگاه پای وجودش بگل اجل شهرت و دود
فراق از دودمانش برخاست روزها بر سر خاکش مجاوری کردم
و گفتم قطعه کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل ؛ دست گیتی بزدی

تنی چند ار

تیغ

تیغ هلاکم بر سر ؛ تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم ؛ این منم بر سر
خاک تو که خاکم بر سر قطعه آنکه قرارش نگرفتی و خواب ؛ تا گل
نسرین نفشاندی نخست ؛ گردش گیتی گل رویش بریخت ؛ خار
بنان بر سر خاکش برست ؛ بعد از مفارقت او عزم آوردم که بقیهٔ عمر فرش
هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم قطعه سود دریا نیک بودی گر
نبودی بیم موج ؛ صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار ؛ دوش چون
طاوس می نالیدم اندر باغ وصل ؛ بنگر امروز از فراقت یار می پیچم چو مار ؛
حکایت یکی از ملوک عرب را حدیث مجنون و لیلی و شورش حال می
گفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده و زمام اختیار از دست
داده بفرمود تا حاضر آوردند ملامت کردند که شرف نفس انسان را چه خلل دیدی
که خوی بهایم گرفتی و ترک صحبت مردم کردی مجنون بنالید و گفت و رب
صدیق لامنی فی وداده الم یرها یوما فیوضح له عذری
قطعه کاش آنانکه عیب می جستند ؛ روی آن دلستان بدیدندی ؛

وجود

تا بجای تربیت در نظرش بجز دستها بر بدندی تا صدق اینمعنی بر
حقیقت حال گواهی داده قوله تعالی فذلکن الذی لمتننی فیه
ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه کند تا چه صورت است که موجب چندین
فتنه است فرمود تا در احیای عرب طلب کردند و بدست آوردند و بر پیش ملک
صحن سرا چیره داشتند ملک در هیئت او نظر کرد شخصی دید سیه فام ضعیف
اندام در نظرش حقیر نمود بحکم آنکه کمترین خدم حرم جمال از و پیش بودند
مجنون بفراست دریافت و گفت ای ملک از در چه چشم مجنون با لیلی
دید در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده بر تو تجلی کند م تو
ما من من ذکر
الحبیب بمسمعی لو سمعت اوراق الحی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعی تالیت تدری ما بقلب موجع
نظم تندرستانرا نباشد در دریش جز بهم دردی نگویم درد خویش
تانرا خالی نباشد همچو من حال من باشد ترا افسانه پیش کفتن از زنبور
بی حاصل بود با یکی در عمر خود نا خورده نیش سوزن با دیگران
ملن

نکن کو نمک بر دست و من بر عضو ریش خطاب قاضی همدان را حکایت
کنند که با نعلبندی بسیری سر کی خویش داشت و نعل دلش در آتش سوزان
روزگاری در طلبش متلهف و پویان و مترصد جویان و بر حسب واقع گویان
راجی در چشم من آمدان سهی سرو بلند بربود دلم ز دست و در پای فکند
ان دیده شوخ میکشد دل بکمند خواهی که بکس دل ندهی دیده به بند
شنیدم که در رهگذری پیش قاضی باز آمد برخی از این معامله در سمعش
رسیده بود و زاید الوصف رنجیده دشنام بی محابا داد و سفط کفت و
سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت قاضی با یکی از علمای
معتبر که همعنان او بود گفت بیت ای شاهدی و خشم کرفتن نه پیشه تو
عقد ابروی بر ترش نه پیشه تو عرب گوید ضرب الحبیب زینت
ست از دست نوشت دردهان خوردن خوشتر که بدست خویش
نان خوردن همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید باد شنامان
سخن بصلابت گوید و باشد که در همان صلح جویند فرد انگور نوآورده

ترش طعم بود روزی دو سه روز صبر کن شیرین گردد این بگفت و بر مسند
قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول و مزکی که در مجلس حکم او بودند
زمین خدمت ببوسیدند و گفتند که با جازت سخنی در خدمت بگوییم اگرچه
ترک ادب است که بزرگان گفته اند بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست اما بشکر آنکه سوابق انعام خداوندی
ملازم روزگار بندگان است مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد
طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی
که منصب قضا پایگاه منیع است تا بگناه شنیع ملوث نگردی حریف اینست
که دیدی و حدیث آنکه شنیدی مثنوی یکی کرده بی آبروی بسی چه غم دارد
از آبروی کسی بسا نام نیکو به پنجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال
قاضی را نصیحت یاران یکدل پسندیده آمد و بر حسن رای ایشان آفرین
خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صواب است و مسئله بی جواب
ولیکن [illegible] لو ان حبا بالملام یزول لسمعت افکا یفتریه

بارگاهی رفیع

عدول

عدول بیت ملامت کن مرا چندانکه خواهی که نتوان شستن از
زنگی سیاهی بیت از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم سر کوفته مارم نتوانم که
به پیچم این بگفت و کسانرا بتفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران بریخت که
گفته اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست و آنکه بر دینار دسترس
ندارد در همه دنیا کس ندارد فرد هر که زر دید سر فرود آورد ور
ترازوی آهنی دوش است فی الجمله شبی خلوت میسر شد و همدران شب
شحنه را خبر دادند که قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی
و بترنم گفتی غزل امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس عشاق بس نکرد
هنوز از کنار و بوس یکدم که یار مست نخفته است در کنار بیدار باش تا
نرود عمر بر فسوس رخسار یار در خم گیسوی تابدار چون گوی عاج در خم
چوگان آبنوس تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح یا از در سرای
اتابک غریو کوس لب بر لب چو چشم خروس ابلهی بود برداشتن
بگفته بیهوده خروس قاضی درین حالت بود که از متعلقان در آمد که

وقتی

که چه نشسته خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو وقتی گرفته اند بلکه حقی
گفته اند تا مگر که آتش فتنه که هنوز اندک است باب تدبیر فرو نشانیم مبادا
که فردا بالا گیرد و عالمی را فرا گیرد قاضی بخندید و گفت قطعه پنجه در صید
برده ضیغم را ؛ چه تفاوت کند که سنگ آید ؛ روی در روی دوست کن بگذار ؛
تا عدو پشت دست میخاید ؛ ملک را همدران شب آگهی دادند که در ملک تو
چنین منکری حادث شده است چه فرمای گفت من او را از فضلای عصر میدانم
و یگانه دهر می شمارم باشد که معاندان در حق او خوض کرده باشند این
سخن در سمع قبول من نیامد مگر آنکه معامله کرد که حکما گفته اند بیت به تندی
سبک دست بردن به تیغ ؛ بدندان گزد پشت دست دریغ ؛ شنیدم
که ملک سحرگاه با تنی چند از خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید
ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب
مستی بیخبر از ملک هستی ملک او را بلطف اندک اندک بیدار کرد
و گفت و خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام

جانب

جانب گفت از جانب مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه باز است بحکم این
حدیث لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس
من مغربها استغفر الله واتوب الیه قطعه این دو چیزم
بر گناه انگیختند ؛ بخت نافرجام و عقل ناتمام ؛ گر گرفتارم کنی مستوجبم ؛
ور ببخشی عفو بهتر ز انتقام ؛ ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک
خویش اطلاع یافتی سود نکند فَلَمْ یَکُ یَنْفَعُهُمْ اِیمَانُهُمْ لَمَّا رَاَوْا
بَاْسَنَا قطعه چه سود از دزدی آنگه توبه کردن ؛ که نتوانی کمند انداخت
بر کاخ ؛ بلند از میوه گو کوتاه کن دست ؛ که کوته خود ندارد دست بر شاخ ؛
ترا با وجود چنین منکری که حادث شده است سبیل خلاص صورت بندد
این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند قاضی گفت مرا در خدمت
سلطان یک سخن باقی است ملک گفت بگوی گفت قطعه با سنین
ملالی که بر من افشانی ؛ طمع مدار که از دامنت بدارم دست ؛ اگر خلاص
محال است زین گنه که مراست ؛ بدان کرم که تو داری امیدواری هست ؛ گفت

این نکته بدیع اوردی و لطیفه غریب گفتی ولیکن محال عقل است و خلاف شرع
که ترا امروز بفضل و بلاغت از عقوبت من رهاند مصلحت آن می بینم
که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان
پرورده نعمت این خاندانم و این گناه تنها نه من کرده ام دیگری را بینداز
تا من عبرت گیرم ملک را خنده امد و بعفو از خطای او درگذشت و متعندان
را که اشارت بکشتن او میکردند گفت **بیت** ایکه حمال عیب خویشتنند
طعنه بر عیب دیگران چه زنند **حکایت منظومه** جوانی پاک باز و پاک رو بود
که با پاکیزه روی در گرو بود چنین خواندم که در دریای اعظم بگردابی در
افتادند باهم چو ملاح امدش تا دست گیرد مبادا کاندران حالت بمیرد
همیگفت از میان موج و تشویر مرا بگذار و دستی یار من بگیر درین گفتن جهانی
بروی اشفت شنیدندش که جان میداد میگفت حدیث عشق ازان
بطال منیوس که در سختی کند یاری فراموش چنین کردند یاران
زندگانی ز کار افتاده بشنو تا بدانی که سعدی راه و رسم عشقبازی چنان

از چنگ عقوبت من

داند

داند که در بغداد تازی دلارامی که داری دل درو بند وگر چشم از همه عالم
فرو بند اگر مجنون و لیلی زنده گشتی حدیثی عشق ازین دفتر نوشتی
باب ششم در ضعف پیری حکایت با طایفه دانشمندان در جامع دمشق
بحثی همیکردم که ناگاه جوانی از در درامد و گفت در میان شما کسی هست که زبان
پارسی داند اشارت بمن کردند گفتم خیر هست گفت پیری صد و پنجاه ساله
در حالت نزاع است و بزبان پارسی چیزی میگوید و مفهوم ما نمی شود اگر بکرم
قدم رنجه کنی مزد یابی باشد که وصیتی همیکند چون ببالینش فرا رفتم این بیت
همیگفت **قطعه** دمی چند گفتم برارم بکام دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر دمی چند خوردیم و گفتند بس یعنی این
سخن بعربی با شامیان همیگفتم تعجب میکردند از عمر دراز و تاسف
او بر حیات دنیا گفتمش چگونه دران حالت گفت چگویم **قطعه** ندیده
که چه سختی رسد بجان کسی که از دهانش بدر میکنند دندانی قیاس کن
که چه حالت بود دران ساعت که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که مرض
اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند و مزاج اگر مستقیم بود اعتماد
بقا را نشاید اگر فرمائی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند دیده پر آب کرد و
گفت مثنوی خواجه در بند نقش ایوان است ٭ خانه از پای بست ویران
است ٭ دست برهم زند طبیب ظریف ٭ چون خذف بیند اوفتاده حریف ٭
مثنوی پیرمردی ز نزع می نالید ٭ پیرزن صندلش همی مالید ٭ چون مخبط شد اعتدال
مزاج ٭ نه عزیمت اثر کند نه علاج حکایت پیرمردی را حکایت کنند
که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده
دل در و بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفه ها گفتی باشد که موانست
پذیرد و وحشت نگیرد از انجمله شبی میگفت که الحمد لله بخت بلندت یار بود
و چشم دولت بیدار که بصحبت همچون من پیری افتادی جهاندیده و گرم
سرد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجا آرد مشفق و مهربان
خوش طبع و شیرین زبان مثنوی تا توانم دلت بدست آرم ٭ ور بیازارم

ببازاریم

ببازاریم ٭ ور چو طوطی شکر بود خورشت ٭ جان شیرین فدای پرورشت ٭
بار نیکی گرفتار آمدی بدست جوانی معجبی خیره رائی که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی
زند و هر شب جای خسبد و هر روز یاری گیرد قطعه جوانان خورم اند و
خوب رخسار ٭ ولیکن در وفا با کس نباشد ٭ وفاداری مدار از بلبلان چشم
که هر دم بر گل دیگر سرایند ٭ اما طایفه پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه
بمقتضای جهل و جوانی بیت ز خود بهتری جوی و فرصت شمار ٭ که با چون خودی
کم کنی روزگار ٭ گفت چند بدین نمط که گفتم گمان بردم که دلش در قید
من آمد و صید من شد ناگاه زن نفسی سرد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی
در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابله
خویش شنیدم که زن جوان را تیری در پهلو نشیند به که پیری رباعی زن کز
بی مرد بی رضا برخیزد ٭ پس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد ٭ پیری
که ز جای خویش نتواند برخاست ٭ الا بعصا کیش عصا برخیزد ٭ فی
الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت

بسر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترش روی تهی دست
و بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عتابی کشید و شکر نعمت حق میگذارد
و میگفت که الحمد لله از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم رسیدم
بیت با اینهمه جور و تندخوی ٭ نازت بکشم که خوبروی قطعه با تو مرا
سوختن اندر عذاب ٭ به که شدن با دگری در بهشت ٭ بوی پیاز از دهن
خوبروی ٭ نیک تر آید که گل از دست زشت قطعه روی زیبا و جامه و زیبا ٭
صندل و عود و رنگ و بوی و هوس ٭ اینهمه زینت زنان باشد ٭ مرد را گیر
و خایه زینت و بس حکایت مهمان پیری بودم در دیار عرب که مال
فراوان داشت و فرزند خوبروی شبی حکایت میکرد که مرا در همه عمر
خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است
که مردمان بحاجت خواستن در آنجا روند شبهای دراز در پای آن درخت
بحق نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان
خود آهسته همیگفت چه بودی اگر من آن درخت را بدانستمی که کجاست

تا دعا

تا دعا کردمی که پدرم بمیرد خواجه شادی کنان که پسرم طعنه زنان که
پدرم فرتوت قطعه سالها بر تو بگذرد که گذر ٭ نکنی سوی تربت پدرت ٭
تو بجای پدر چه کردی خیر ٭ که همان چشم داری از پسرت حکایت
روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای کریوه سست
مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه خسپی که نه جای
خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت نشنیده که گفته اند
رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن قطعه ایکه مشتاق منزلی
مشتاب ٭ پند من کار بند صبر آموز ٭ اسب تازی دو تک رود بشتاب ٭
اشتر آهسته میرود شب و روز حکایت جوانی چست و لطیف
و خندان و شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع
غم ماندی و لبش از خنده فراهم نشدی روزگاری بگذشت که اتفاق ملاقات او
نیفتاد و بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان آورده و بیخ نشاطش
بریده و گل هوسش پژمرده شده پرسیدمش چگونه و این چه حالت است

گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم بیت چون پیر شدی
ز کودکی دست مدار ؛ بازی و ظرافت به ندیمان بگذار مثنوی طرب نو
جوان ز پیری مجوی ؛ که دگر ناید آب رفته بجوی ؛ زرع را چون رسید
وقت درو ؛ نخرامد چنانکه سبزه نو ؛ قطعه دور جوانی بشد از دست من ؛
آه دریغا ز من دلفروز ؛ قوت سرپنجه شیری برفت ؛ راضیم اکنون
به پیری چو یوز ؛ پیرزنی موی سیه کرده بود ؛ گفتمش ای مامک دیرینه
روز ؛ موی به تلبیس سیه کرده گیر ؛ راست نخواهد شدن این پشت کوز
حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی بنشست
و گریان همی گفت مگر عهد خوردی فراموش کردی که اکنون درشتی میکنی قطعه
چه خوش گفت زالی بفرزند خویش ؛ چو دیدش پلنگ افکن و
پیل تن ؛ گر از عهد خوردیت یاد آمدی ؛ که بیچاره بودی در آغوش من ؛
نکردی در آن روز بر من جفا ؛ که تو شیر بودی و من پیرزن حکایت
توانگر بخیل را پسری رنجور بود نیک خواهان گفتندش مصلحت آنست

که ختم

که ختم قرآن کنی و بذل قربانی باشد که خدای تعالی شفا بخشد لختی باندیشه
فرو رفت و گفت ختم قرآن اولی ترست که گله دورست صاحبدلی بشنید
و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمده که قرآن زیر زبانست و زر
در میان جان مثنوی دریغا گردن طاعت نهادن ؛ گرش همراه بودی
دست دادن ؛ بدیناری چو خر در گل بماند ؛ ور الحمدی بگوید صد بخواند حکایت
پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفتی نباشد گفتند جوانی بخواه
چون مکنت داری گفت من که پیرزنانم الفت نباشد و او که جوانست
با من که پیرم دوستی صورت نه بندد ؛ زور باید نه زر که بانو را گذری
سخت به زده من گوشت حکایت فیلسوفی شنیده ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت ؛ بخواست دختر کی خوبروی گوهر نام ؛
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت ؛ چنانکه رسم عروسی بود
تماشا کرد ؛ ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت ؛ کمان کشید و نزد بر هدف
که نتوان دوخت ؛ مگر بسوزان فولاد جامه بنگفت ؛ بدوستان گله

کله آغاز کرد و حجت خواست ٭ که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت ٭
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خواست چنان ٭ که سر بشحنه و قاضی کشید
و سعدی گفت ٭ پس از خلافت و شنعت گناه دختر چیست ٭ ترا که
دست بلرزد گهر چه دانی سفت ٭ باب هفتم در تاثیر تربیت حکایت
یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد
که این پسر را تربیت کن باشد که عاقل شود مدتی تعلیمش کرد
موثر نشد پیش پدرش کس فرستاد که این پسر عاقل نمی شود
و مرا نیز دیوانه کرد قطعه چون بود اصل گوهری قابل ٭ تربیت را درو
اثر باشد ٭ هیچ صیقل نکو نداند کرد ٭ آهنی را که بدگهر باشد ٭ سگ بدریای
هفت گانه بشوی ٭ چونکه تر شد پلیدتر باشد ٭ خر عیسی اگر بمکه رود ٭ چون
بیاید هنوز خر باشد ٭ عاقلان اینقدر نکو دانند ٭ زاده خر هنوز خر باشد ٭
حکایت حکیمی پسران را پند همی داد که ای جانان پدر هنر آموزید که
که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در محل خطرات

یا دزد

یا دزد و بیکبار برد و یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده و دولت
پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت
است و هنرمند هر جا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند
و سختی بیند بیت سخت است پس از چاه تحکم بردن ٭ خو کرده نیاز جور
مردم بردن قطعه وقتی افتاد فتنه در شام ٭ هر کس از گوشه فرار فتند
پسران وزیر ناقص عقل ٭ بگدائی بروستا رفتند ٭ روستازادگان دانشمند ٭
بوزیری بپادشاه رفتند بیت میراث پدر خواهی علم پدر آموز ٭ کین مال پدر خرج
توان کرد بده روز حکایت یکی از فضلای عصر تعلیم ملک زاده همی کرد زجر
بیقیاس نمودی و ضرب بی محابا زدی روزی از بیطاقتی شکایت پیش پیر
طریقت پدر برد جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد معلم را
بخواند و گفت پسران احاد رعیت را چندین جفا روا نمیداری که فرزند
مرا سبب چیست گفت سخن را باندیشه گفتن و حرکت پسندیده کردن
همه خلق را واجب است خاصه پادشاهان را که بر دست و زبان ایشان

هرچه رود بافواه کفته شود وقول وفعل عوام الناس را چندان اعتبار
نباشد قطعه اکر ناپسند آید زدرویش رفیقانش یکی از صد
ندانند وکر یک ناپسند اید زسلطان ز اقلیمی بافلیمی رسانند پس در
تهذیب اخلاق خداوندزادکان آنبتهم الله نباتا حسنا
اجتهاد بیشتر ازان باید کرد که درحق عوام قطعه هرکه درخوردش
ادب نکند در بزرکی فلاح ازو بر خاست چوب تر را چنانچه دانی
پیچ نشود خشک جز بآتش راست ملک را حسن تدبیر و لطف
تقریر او خوش اید خلعت و نعمت بخشید و پایکاه او را ازانچه اکنون بود
بلند کردانید حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب نرش روی تلخ
کفتار و بدخوی و مردم ازار و کدا طبع و ناپرهیزکار که عیبش مسلمانان
ازدیدن او نیز کشتی و قران خواندنش دل مردم خیره نمودی جمعی
پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او کرفتار نه زهره
خنده و نه یارای کفتار که عارض سیمین یکی را بطمانچه سیاه کرد

دکاه ساق بلورین دیکری در شکنجه کشیدی القصه شنیدم که طرفی
از ذمایم اخلاق او معلوم کردنید و براندند و مکتب او را بمصلحی دادند
بارسای سلیم و نیک مردی حلیم که سخن نکفتی جز بضرورت و موجب ازار
کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر بدر
رفت و معلم دوئین را اخلاق ملکی دیدند یکیک دیو صفت شدند و باعتماد
حلم او علم فراموش کردند و اغلب اوقات ببازیچه نشستندی و
لوح درست ناکرده بر سر یکدیکر شکستندی بیت استاد و معلم
چو بود دکم ازار خر سنک زند کودکان در بازار بعد ازدو هفته بر در ان
مسجد کذر کردم و معلم اولین را دیدم دل خوش کرده بودند و بمقام خویش
باز اورده برنجیدم و لا حول کفتم که دیکر بار ابلیس را معلم ملایکه چرا کردند پیر
مردی جهاندیده حاضر بود بشنید و کفت مثنوی بادشاهی پسر
بمکتب داد لوح سیمینش در کنار نهاد بر سر لوح او نبشته بزر
جور استاد به ز مهر پدر حکایت بادشاهزاده را نعمت بیقیاس

آموزکار نیکی انصافی سلیم محمد

از ترکه اعمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز نهاد و مبذری پیشه گرفت
فی الجمله نماند از معاصی و منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری نصیحتش
گفتم ای فرزند دخل آب روان است و خرج آسیای گردان یعنی خرج
فراوان کردن مسلم کسی راست که دخل معین دارد **قطعه** چو دخلت
نیست خرج آهسته تر کن ؛ که میگویند ملاحان سرودی ؛ اگر باران بکوهستان
نبارد ؛ بسالی خشک گردد دجله رودی ؛ عقل و ادب پیش گیر و
لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بینی و پشیمانی خوری
پسر از لذت نای نوش این سخن نیاورد در گوش و بر قول من
اعتراض کرد و گفت راحت عاجل را به تشویش محنت آجل منغص کردن
خلاف رای خردمندان است **مثنوی** خداوندان کام و نیکبختی ؛ چرا سختی
برانداریم سختی ؛ برو شادی کن ای یار دل افروز ؛ غم فردا نشاید خوردن
امروز ؛ فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر
انعام در افواه عوام افتاده **مثنوی** هر که علم شد بسخا و کرم ؛ بند نشاید که

نهد هر درم ؛ نام نکوی چو برون شد ز کوی ؛ در نتوانی که به بندی بروی ؛
دیدم که نصیحت من نمی شنود و دم گرمم در آهن سرد او اثر نمیکند
ترک مناصحت کردم و رو از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم
که گفته اند بَلِّغْ مَا عَلَيْكَ فَإِنْ لَمْ تَقْبَلُوا فَمَا عَلَيْكَ **قطعه**
گرچه دانی که نشنوند بگوی ؛ هرچه دانی تو از نصیحت و پند ؛ زود باشد
که خیره سر بینی ؛ بدو پا اوفتاده اندر بند ؛ دست بر دست میزند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند ؛ پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از
نکبت حالش بدیدم که پاره پاره میدوخت و لقمه لقمه اندوخت دلم
از ضعیف حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنان حال ریش درویش
را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن با دل خود گفتم **مثنوی**
حریف سفله در پایان مستی ؛ نیندیشد ز بیم تنگدستی ؛ درخت
اندر بهاران برفشاند ؛ زمستان لاجرم بی برگ ماند **حکایت**
پادشاهی پسر را بادیب سپرد و گفت این فرزند تست تربیتش

چنان کن که یکی از فرزندان خود را گفت فرمان بردارم سالی دو
سعی کرد بجای نرسید و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی
شدند ملک دانشمند را مواخذه کرد و معاتبت فرمود که وعده
خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی گفت ای خداوند روی
زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان است و لیکن طبایع مختلف
قطعه گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی ؛ در همه سنگی نباشد زر و سیم ؛
بر همه عالم همی تابد سهیل ؛ جای اینان می کند جای ادیم حکایت
یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همیگفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر
ادمی بروزی است اگر بروزی است اگر بروزی ده بودی بمقام از
ملایکه درگذشتی قطعه فراموشت نکرد ایزد در آن حال ؛ که بودی
نطفه مدفون و مدهوش ؛ روانت داد و عقل و طبع و ادراک ؛
جمال و نطق و رای و فکرت و هوش ؛ روح ده انگشت مرتب کرد بر کف
دو بازویت مرکب ساخت بر دوش ؛ کنون پنداری ای ناچیز همت ؛

که خواهد کردنت روزی فراموش حکایت اعرابی را دیدم که پسر
را همیگفت یا بنی انک مسئول یوم القیامة بماذا
اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی روز قیامت
ترا پرسند که عملت چیست و نپرسند که پدر کیست قطعه جامه کعبه را
که می پوشند ؛ او نه از کرم پیله می نامند ؛ با عزیزی نشست روزی چند ؛
لاجرم همچو او گرامی شد حکایت در تصانیف حکما آورده اند که
کژدم را در ولادت معهود نیست چنانکه سایر حیوانات را بلکه احشای
مادر بخورند و شکمش بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه رودها
کژدم بینند اثر آنست باری این نکته را پیش بزرگی میگفتم گفت دل
بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتواند بود که در حالت خوردی
با مادر چنین معامله کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول اند و محبوب قطعه
پسری را پدر وصیت کرد ؛ کای جوانمرد یاد گیر این پند ؛ هر که با اهل
خود وفا نکند ؛ نشود دوست روی و دولتمند نکته کژدم را گفتند چرا

بزمستان بیرون نیایی گفت بتابستان چه حرمت است که
بزمستان نیز بیرون ایم **حکایت** زن درویشی حامله بود چون
حمل بسر او آمد و مران درویش را در همه عمر فرزند نیامده بود گفت
اگر خدایتعالی مرا پسری دهد جز آن خرقه که پوشیده ام هرچه در
ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسری آورد و شادمانی کرد
و سفره درویشان بموجب شرط نهاد و پس از چند سال که از سفر شام
باز آمدم و بمحلت او گذشتم و از چگونگی حالش باز پرسیدم گفتند بزندان
شحنه در است گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده
و کسی را کشته و از شهر گریخته اکنون پدر را بعلت آن سلسله
در پای است و بند گران بر پای گفتم این بلا را از خدایتعالی بحاجت
خواسته است **قطعه** زنان باردار ای مرد هوشیار اگر
وقت ولادت مار زایند از آن بهتر به نزدیک خردمند که فرزندان
ناهموار زایند **حکایت** طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت

منست همه را

در کتب

در کتاب مسطور است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دویم احتلام
سیوم بر آمدن موی زهار و اما در حقیقت یک نشان دارد و
آن اینست که در بند رضای حق جل و علا بیش از آن باشد که در بند حظ
نفس خویش و هر که این صفت در و موجود نیست نزد متحققان
نابالغ است **قطعه** بصورت آدمی شد قطره آب که چل روزش
قرار اندر رحم ماند وگر چل ساله را علم و ادب نیست به تحقیقش نشاید
آدمی خواند جوانمردی و لطف و آدمیت همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت می توان بست بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست یکی را گر توانی دل بدست آر **حکایت**
سالی نزاع در میان پیادگان حاج افتاده بود و داعی نیز در آن سفر
پیاده بود بسبب بی انصافی در سر و روی یکدگر افتادیم و داد
فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت

بوالعجب پیادگان عاج چون عرصه شطرنج بسر می بروند فرزین
می شوند یعنی به ازان میکردند که بودند و پیادگان حاج چون بادیه
بسر بردند بتر ازان شدند که بودند قطعه از من بگوی حاجی
مردم گزای را ٭ کو پوستین خلق بازار میدرد ٭ حاجی تو نیستی شتر
است از برای آنکه ٭ بیچاره خار میخورد و بار می برد حکایت هندوی
لفظ اندازی همی آموخت حکیمی گفتش ترا که خانه آتشین است بازی تو نه
این است بیت تا ندانی که سخن عین صواب است بگوی ٭ وانچه دانی که
نه نیکوست جوابش تو مگوی حکایت مردکی را درد چشم برخاست
پیش بیطار رفت که مرا دوا کن بیطار از انچه در چشم چهارپایان
میکرد در چشم او کشید کور شد خصومت پیش داور بردند گفت بر او
هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین
بیخبر انست که هر که ناآزموده را کارهای عظیم فرماید با آنکه ندامت برد
نزدیک عقلا بخفت عقل نیز منسوب گردد قطعه ندهد هوشمند

روشن رای ٭ بفرومایه کارهای خطیر ٭ بوریا باف گرچه بافندست ٭
نبرندش بکارگاه حریر حکایت یکی از بزرگان را پسری وفات
یافت پرسیدندش که بصندوق تربتش چه نویسیم گفت آیات
کلام مجید را عزت و شرف بیش ازان است که بر چنین جاهای روا باشد اما
نوشتن که بروزگاری فرسوده گردد و خلایق بر او گذرند و سگان بر او
شاشند اگر بضرورت چیزی نویسند این دو بیت کافی است ابیات
وه که هرگاه سبزه در بستان ٭ بدمیدی چه خوش شدی دلمن ٭ بگذر ای دوست
تا بوقت بهار ٭ سبزه بینی دمیده از گل من حکایت پارسائی بر یکی از
خداوندان نعمت گذر کرد دید که بنده را دست و پای استوار بسته و عقوبت
همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را که خدای تعالی اسیر حکم تو گردانیده
است و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت حق بجای آر و چندین
جور و جفا بروی روا مدار باشد که فردای قیامت از تو بهتر گردد و تو
شرمساری بری مثنوی بر بنده مگیر خشم بسیار ٭ جورش بکن و دلش

میازار: اورا تو بده درم خریدی: آخر نه بقدرت آفریدی: این حکم و
غرور و خشم تا چند: هست از تو بزرگتر خداوند: ای خواجه ارسلان و
آغوش: فرمان ده خود مکن فراموش: در خبرست از خواجه کائنات
صلی الله علیه واله وسلم که بزرگترین حسرتها روز قیامت آن باشد که بنده
صالح را بهشت برند و خواجه فاسق را بدوزخ قطعه هر غلامی که طوع خدمت
تست: خشم بیحد مران و طیره مگیر: که فضیحت بود بروز شمار: بنده آزاد و
خواجه در زنجیر حکایت سالی از بلخ با شامیان هم سفر بودم و راه از
حرامیان پرخطر جوانی بیدرقه همراه ما شد نیزه باز و چرخ انداز بیش از دو
و سلخ شور که ده مرد توانا کمان او را زه نکردندی و زورآوران روی
زمین پشت او را بر زمین نیاوردندی اما متنعم بود و سایه پرورده نه جهان
دیده و نه سفر کرده و نه رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق
شمشیر سواران هرگز ندیده بیت نیفتاده در دست دشمن اسیر
بگردش نبارید باران تیر: اتفاقا من و آن جوان در پی هم دوان هر

دیوار

دیوار قدیمی که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیمی که
بدیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی بیت پیل کو تا کف
و بازوی گردان بیند: شیر کو تا کف سرپنجه مردان بیند: تا در این
حال که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند بدست
یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم توقف چیست بیت
بیار آنچه داری ز مردی زور: که دشمن بپای خود آمد بگور: تیر و کمان را
دیدم از دست جوان افتاد و لرزه در اندامش گرفت بیت
نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای: بروز حمله جنگ آوران بدارد پای:
چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح رها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم
قطعه بکارهای گران مرد کار دیده فرست: که شیر شرزه در آرد بزیر خم
کمند: جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد: بجنگ دشمنش از هول بگسلد
پیوند: نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است: چنانکه مسئله شرع پیش
دانشمند حکایت توانگرزاده را دیدم که با درویش بچه مناظره در پیوسته

که صندوق تربت پدرم سنگین است و کنایه رنگین و فرش رخام
انداخته و خشت فیروزه درو بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی دو سنگ
فراهم آورده و مشتی خاک برو ریخته درویش زاده این سخن بشنید
و گفت خاموش باش تا پدرت از زیر سنگ گران نجنبیده باشد که
پدرم بهشت رسیده باشد در خبرست که موت الفقراء راحة
و موت الاغنیاء حسرة م بیت خر که کمتر نهند بر وی بار بره
آسوده تر کند رفتار قطعه مرد درویش که بار ستم فاقه کشد بدر مرگ
همانا که سبکسار آید وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست مردنش
زین همه شک نیست که دشوار آید بهمه حال اسیری که ز بندی برهد بهتر از
حال امیری که گرفتار آید حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث
اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت
بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را
که چندانکه مدارا بیش کنی مخالف زیاده کنی قطعه فرشته خوی

شود

شود آدمی بکم خوردن وگر خورد چو بهایم چو قند چو جماد مراد هر که
برای مطیع امر شود خلاف نفس که فرمان دهد چو باف مراد حکایت
جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی یکی را بصورت درویشان نه بر سیرت
ایشان دیدم در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده
و ذم توانگران آغاز نهاد و سخن را بدینجا رسانید که درویشان را دست
قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته بیت کریمان را
بدست اندر درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست مرا که پرورده
نعمت بزرگانم این سخن ناپسند آمد گفتم ای برادر توانگران دخل
مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران
و متحمل بار گران بهر راحت دیگران دست بطعام آنگه برند که متعلقان
و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان با صاغر و پیران و اقارب
و جیران برسد قطعه توانگران را وقف است و نذر و مهمانی زکوة
و فطرة و اعتاق و هدی قربانی تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی

بجز دو رکعت دانهم بصد پریشانی ؛ اگر قدرت جود است و اگر قوت
سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و
عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت
عبادت و در کسوت لطیف پیداست که از شکم خالی چه قوت آید
و از دست تهی چه مروت زاید و از پای شکسته چه سیر و از شکم گرسنه
چه خیر قطعه شب پراکنده خسپد آنکه پدید ؛ نبود وجهه بامداد انش ؛
مور گرد آورد بتابستان ؛ تا فراغت بود زمستانش ؛ فراغت
با فاقه نه پیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نه بندد یکی احرام عشا
بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند و ید علیا
بید سفلی که برساند بیت خداوند نعمت بحق مشتغل ؛ پراکنده روزی
پراکنده دل ؛ عبادت اینان بمحل قبول نزدیک تر است که جمع اند و
حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد
عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و من

مجاورة

مجاورة من لا احب و در خبر است الفقر سواد الوجه
فی الدارین گفتا نشنیده که پیغامبر صلی الله علیه واله وسلم فرموده
است الفقر فخری گفتم خاموش که اشارهٔ خواجه عالم صلی الله علیه
واله وسلم بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه
ایشان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار نوشند رباعی ای طبل بلند
بانگ در باطن هیچ ؛ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج ؛ روی طمع
از خلق بپیچ از مردی ؛ تسبیح هزار دانه در دست مپیچ ؛ شعر درویش بی
معرفت نار آمد تا فقرش بکفر نانجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا
و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری
کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا و ید سفلی
چه ماند نه بینی که حق جل و علا در محکمهٔ تنزیل از نعیم بهشت خبر میدهد که اولئک
لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف
محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم بیت تشنگان را

نباید اقدر خواست همه عالم بچشم چشمهٔ آب هر جا که سختی کشیده و
تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف در اندازد و از توابع
آن نه پرهیزد و حلال از حرام نشناسد و از عقوبت آن نه هراسد قطعه
سگی را گر کلوخی بر سر آید ز شادی بر جهد کین کاین استخوان است
وگر نعشی کسی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوان است
اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ انصاف
از توقع دارم هرگز دیدی دست منعی بر کتف بسته یا به بینوائی در زندان
نشسته یا پرده معصومی دریده یا کف از معصیم بریده الا بعلت
درویشی و شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته و کعبها سفته و محتمل
است که درویش را نفس اماره مطالبه کند چون قوت احصانش نباشد
بعصیانش مبتلا گرداند که بطن و فرج توامانند یعنی دو فرزند بیک شکم
و مادام که این برخاست آن برپاست شنیدم که درویشی را با محنتی
نگرفتند با آنکه شرمساری بردیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان

چکنم

چکنم زر ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم لا رهبانیة
فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که توانگران را
میسر آید یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز جوانی از سر که صبح
تابان را از صباحت او دست بر دل و سرو خرامان را پای خجالت در
گل بیت بخون عزیزان فرو برد چنگ سر انگشتها کرد عناب رنگ
محال است که با حسن طلعت او گرد ملاهی گردند و قصد مناهی کنند فرد
ولی که حور بهشتی ربود یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمای اغلب
تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و از دست گرسنگان ربایند
چون سگ درنده گوشت یافت نترسد کاین شتر صالح است یا خر دجال بیت
با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند
حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت
تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت در میدان جهانید و گفت چندان
مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند

که تریاق اند یا کلید خزانه ارزاق مشتی متکبر و مغرور و متعجب و نفور مشتغل
بمال و نعمت و متعطش جاه و ثروت سخن نگویند الا بسفاهت علما را
بگدای منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پای معیوب گردانند بعزت مالی
که دارند و بحرمت جاهی که پندارند و آن سردار اند که سر بکسی فرو دارند
بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم اند و بنعمت بیش بصورت
توانگر است و بمعنی درویش فرد گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم کون خرش شمار اگر
گاو عنبر است گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان کریم اند گفت خطا
گفتی که بنده درم اند چه فایده که ابر اند و نمی بارند و چشمه آفتاب اند و بر کسی
نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوار اند و نمی رانند و قدمی بهر خدا ننهند
و درمی بی منت و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگهدارند و
بحسرت بگذارند چنانکه حکما گفته اند سیم بخیل آنکه از خاک برآید که او
در خاک درآید بیت برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد دگر کس آید و
بی رنج سعی بردارد گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا

بعلت

بعلت گدائی وگرنه هر که طمع بکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک شناسد
که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت میگویم که متعلقان
غلیظ بر در دارند و متعلقان شدید بگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا
بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند کسی اینجا نیست بتحقیق راست
گفته باشند بیت آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست خوش گفت
پرده دار که کس در سرای نیست گفتم بعلت آنکه از دست گدایان بجان
رنجیده و از رفعه متوقعان بفغان آمده و محال عقل است که اگر ریگ بیابان
در شود چشم گدایان پر شود فرد دیده اهل طمع بنعمت دنیا پر نشود
همچنانکه چاه نشینم حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر در شهر بودی
از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر تن پاره کردی فرد در من
منگر تا دگران چشم ندارند کز دست گدایان نتوان کرد شکیبی گفت
من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نی که بر مال ایشان حسرت می
خوری ما در این گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیذقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی

پیاده

وهر شاهی که بخواندی بلرزین بپوشیدی تا نفتد کیسهٔ همت همه در باخت
وبیرحبه همه ببند اخت **قطعه** همان تا سپر نیفکنی از جملهٔ فصیح تکورا
ترلس
جز این مقابله را مستعار نیست دین وزر و معروف که سخندان سجع گوی
بر در سلاح دار و دکس در حصار نیست عاقبت الامر دلبلش نماند
دلبلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده کفتن اغاز نهاد که راه
جاهلان است چون بدلیل از خصم فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند
چون اذربت ترانش که بحجت بالسپر بر نیامد بجنگ برخاست
لئن لم تنته لنرجمنك دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم
دریدز نخدانش شکستم **قطعه** او در من و من در و فتاده مخلق از
پی ما دوان و خندان انگشت تعجب جهانی از کفت و شنید ما بدندان
القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شویم تا
حاکم مسلمانان بمصلحتی بجوید و میان نونکران و درویشان فرقی بکوید
قاضی چون سخن ما بدو شنید و اهلیت ما بدید سر بجیب تفکر فرو برد

وپس از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای انکه نونکران را تنا گفتی
و بر درویشان جفا روا داشتی بدان هر جا که گل است خار است و با خمر
خمار است و بر سر گنج مار است انجا که در شاهوار است نهنگ مردم
خوار است لذت دنیا را لذعهٔ اجل در پس است و نعیم بهشت را دیو نگاره
در پیش فرد جور دشمن چه کند کز نکشد طالب دوست گنج و مار و گل و خار و
غم و شادی بهم اند نظر نکنی در بوستان که بید مشک است و چوب
خشک همچنین در زمره نونکران شاکر اند و کفور و در حلقه درویشان شاکی
اند و صبور **مثنوی** اگر زاله هر قطره در شدی چو خرمهره بازار ها پر شدی
سقربان حضرت حی جل و علی نونکر اند درویش سیرت و درویشان اند
نونکر همت و همین نونکران است که غم درویشان خورد و همین درویشان
انکه کم نونکران گیرد که وَمَن یَتَوَکَّل عَلَی اللهِ فَهُوَ حَسبُهُ پس روی
عتاب از من بگردانند و بدرویش اورد و گفت ای که گفتی نونکران
مشتغل اند بر مناهی و دست ملاهی نغم طایفه هستند بدین صفت

که بیان کردی قاصر همت و کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند اگر
تمثل باران نبارد یا طوفان جهان را بردارد یا اعتماد مکنت خویش از محنت
درویش نپرسند و از خدا نترسند و گویند بیت گر از نیستی دیگری
شد هلاک مرا هست و بط را ز طوفان چه باک شعر و راکبات نیاق
فی هوادجها لم یشفقن الی من غاص فی الکتب شعر
دو نان چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه عالم مردند قومی
بر این نمط اند که شنیدی و طایفه اند خوان نعم نهاده و صلاء کرم در داده
و میان بخدمت بسته و ابرو بتواضع گشاده طالب نام اند و مغفرت
و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل موید مظفر
منصور مالک ادمه انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل
ملوک زمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی قطعه پدر بجای پسر
هرگز این کرم نکند که دست جود تو بر خاندان آدم کرد خدای خواست که
بر عالمی ببخشاید ترا بفضل و کرم پادشاه عالم کرد قاضی چون سخن باینجا رسانید

واز

واز حد مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ماضی درگذشتیم
و پس از مجادله طریق مدارا پیش گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر
نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن بر این بیت کردیم قطعه
مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش که تیره بختی اگر هم برین نسق
مردی تو نگرا چو دوست و کامرانت هست بخور ببخش که دنیا و آخرت
بردی باب هشتم در آداب پیر و حکمت حکمت مال از بهر آسایش عمر است نه
عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیک بخت کیست
و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت
بیت مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد نکته
موسی علی نبینا و علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما
احسن الله الیک نشنید عاقبت شنیدی که چه دید قطعه آنکس
که بدینار و درم خیر نیندوخت سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد خواهی که
متمتع شوی از نعمت دنیا با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد عرب گوید جد

ولا تمنن لان الفایدة الیك عائدة قطعه درخت کرم هر کجا بیخ
کرد گذشت از فلک شاخ بالای او گر امید داری کزو بر خوری بمنت منه
اره بر پای او قطعه شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ز انعام و فضل خود نه معطل
گذاشته است منت منه که خدمت سلطان همیکنم منت شناس ازاد که بخدمت
بداشته است حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند
یکی انکه مال اندوخت و نخورد و دیگر انکه علم اموخت و عمل نکرد مثنوی علم چندانکه
بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق بود نه دانشمند چارپایی
برو کتابی چند ان تهی مغز را چه علم و خبر که بر و هیزم است یا دفتر حکمت
علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن بیت هر که پرهیز و زهد و علم فروخت
خرمن گرد کرد و پاک بسوخت پند عالم ناپرهیزکار کور مشعله دار است
یهدی به ولا یهتدی بیت بیفایده هر که علم تله در باخت چیزی
نخرید و زر بینداخت حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از
پرهیزکاران کمال پذیرد پند پادشاهان به نصیحت خردمندان محتاج تراند که

خردمندان

خردمندان بتقرب پادشاهان قطعه پند اگر بشنوی ای پادشاه
در همه دفتر به ازین پند نیست جز بخردمند مفرما عمل گرچه عمل کار خردمند
نیست حکمت سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بتجارت و ملک
بی سیاست و علم بی بحث قطعه وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی
باشد که در کمند قبول اوری دلی وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات که که چنان
بکار نیاید که حنظلی حکمت رحم اوردن بر بدان ستم است بر نیکان
و عفو کردن از ظالمان جور است بر مظلومان بیت خبیث را چو تعهد کنی
و بنوازی بدولت تو گنه میکند با نبازی پند بر دوستی پادشاهان
اعتماد نباید کرد و باواز خوش کودکان بمغرور نباید شد ان بخیالی مبدل شود
و این بجوانی متغیر گردد بیت معشوق هزار دوست را دل ندهی ور
میدهی ان دل بخدائی بنهی پند هر سری که داری با دوست در میان
منه چه دانی که وقتی دشمن شود و هر بدی که داری بدشمن مرسان باشد که وقتی
دوست گردد و رازی که نهان خواهی ماند با کسی در میان منه اگرچه مخلص باشد

که مران دوست را نیز دوستان مخلص باشند و همچنین به تسلسل قطعه
خاموشی به که ضمیر دل خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی ای سلیم
اب ز سر چشمه بند که چو پر شد نتوان بستن جوی بیت سخنی در میان نباید
گفت که بهر انجمن نشاید گفت حکمت دشمن ضعیف که در اطاعت آید
و دوستی نماید مقصود وی ان نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی
دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را
حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد بیت دوستانم ز
دشمنان تر اند دشمنان خود علامتی دگر اند بیت بکش آتش خورد بیش از
گزند که گیتی بسوزد چو گردد بلند قطعه امروز بکش چو میتوان کشت که آتش
چو بلند شد جهان سوخت بگذار که زه کند کمان را که دشمن که به تیر می توان دوخت
پند سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر وقتی دوست گردند شرمنده نباشی
معنوی میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگر بار دل وی اندر میان کور بخت و خجل میان دو

کس

کس آتش افروختن نه عقل است خود در میان سوختن قطعه در سخن با دوستان
آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش پیش دیوار آنچه گوی هوشدار
تا نباشد در پس دیوار گوش حکمت هر که با دشمنان صلح کند سر آزار دوستان
دارد بیت بشوای خردمند از آن دوست دست که با دشمنانت بود
هم نشست پند چو در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن
که بی آزارتر بر آید بیت با مردم سهل گوی و دشوار مگوی با آنکه در صلح زنند
جنگ مجوی پند تا کار بزر بر آید جان در خطر افکندن نشاید عرب گوید
السیف اخر الحیل بیت چو دست از همه حیلتی در گسست حلال است
بردن به شمشیر دست پند بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید
بیت دشمن چو بینی ناتوان لاف از برودت خود مزن مغزیست در هر استخوان
مردیست در هر پیرهن حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند
و او را از عذاب خدای تعالی قطعه پسندیدست بخشایش ولیکن منه بر ریش
خلق آزار مرهم ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که این ظلم است بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا
بخلاف آن کار کنی که عین صوابست مثنوی حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن گرت راهی نماید راست چون تیر ازو برگرد و
راه دست چپ گیر پند خشم بیحد وحشت آورد و لطف بی وقت هیبت
را برد نه چندانکه درستی مکن که از تو سیر شوند و نه چندانکه نرمی کن که بر تو دلیر
گردند مثنوی درستی و نرمی بهم در به است چو رگ زن که جراح و مرهم نه است
درستی نگیرد خردمند پیش نه نرمی که ناقص کند قدر خویش نه مر خویشتن
را فزونی دهد نه یکبار تن در زبونی دهد مثنوی شبانی با پدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم کن پیرانه یک پند بگفتا نیک مردی کن نه چندان که گردد خیره
گرگ تیز دندان حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند یکی پادشاه بی ظلم دوم
زاهد بی علم فرد بر سر ملک مبادا ملکی فرمان ده که خدا را نبود بنده و فرمان
بردار پند پادشاه را باید که چندان خشم بر دشمنان نراند که دوستان را
بر او اعتماد نماند که آتش خشم اول بر خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه

بخصم

بخصم رسد یا نرسد مثنوی نشاید بینی آدم خاک زاد که در سر کند کبر و
تندی و باد ترا با چنین تندی و سرکشی نپندارم از خاک یا آتشی قطعه در خاک
بیلقان برسیدم بعابدی گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن گفتا برو چو خاک
تحمل کن ای فقیه با هر چه خوانده همه در زیر خاک کن حکمت بدخوی
در دست دشمنی گرفتار است که هر جا که رود از چنگ عقوبت او خلاص
نیابد فرد اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی ز دست خوی بد خویش
در بلا باشد پند چون بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش
و اگر جمع اند از پریشانی اندیشه کن قطعه برو با دوستان آسوده بنشین
چو بینی در میان دشمنان جنگ وگر بینی که با هم یک زبان اند کمان را زه
کن و بر پاره نه سنگ حکمت چون دشمن از همه حیله فرو ماند سلسله دوستی
بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند یعنی سر مار بدست دشمن
بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار
کشتی و اگر نه از دست دشمن رستی فرد بروز معرکه ایمن مشو بر خصم ضعیف

که مغز شیر برارد چو دل ز جان برداشت ٭ خبری که دل بیارارد تو خاموش
باش تا دیگری بیارد **بیت** بلبلا مژده بهار بیار ٭ خبر بد بوم بار کذار ٭
مثنوی بادشاهان را بر خیانت کسی واقف مکردان مکر انکه بر قول خود کلی
واثق باشی وکرنه در هلاک خود میکوشی **مثنوی** پس سخن کفتن انکاه کن ٭
جواب
که دانی که در کار کیرد سخن ٭ کمال است در نفس انسان سخن ٭ تو خود را بکفتار
ناقص مکن **حکمت** هرکه نصیحت خود رای نمیکند او خود نصیحت نصیحت
کری محتاج است که خود رای را چون نصیحت میکنی سخن نجاک افکنی
فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که ان دام رزق نهاده است واین کام
طمع کشاده و ابلکه احمق را ستایش خویش خوش آید چون لاشه
که در کعبش دمی قربه نماید **قطعه** الا تا نشنوی مدح سخن کوی که اندک
مایه نفعی از تو دارد ٭ اکر روزی مرادش برنیاری ٭ دو صد چندان عیوبت
برشمارد **حکمت** متکلم را تا کسی عیب نکیرد سخنش اصلاح نپذیرد **بیت**
مشو غره بر حسن کفتار خویش ٭ به تحسین نادان دهد ار خویش **حکمت**

همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال **قطعه** یکی جهود مسلمان نزاع
میکردند ٭ چنانکه خنده کرفت از نزاع ایشان ٭ بطنز کفت مسلمان کر این فضالیه
من ٭ درست نیست خدایا جهود میرانم ٭ جهود کفت بتوریت میخورم سوکند
دکر خلاف کنم هیچ تو مسلمانم ٭ کر از بسیط زمین عقل منعدم کردد ٭ بخود کمان
نبرد هیچکس که نادانم **حکمت** ده آدمی بر سفره بخورند و دو سک بار دارای
بسر نبرند حریص ما نعمت جهانی کرسنه است و قانع بانانی سیر و حکما
کفته اند تو انکری بقناعت به از تو انکری به بضاعت **فرد** رود ده نمک
بیک نان نهی پر کردد ٭ نعمت روی زمین پر نکند دیده نمک **مثنوی**
پدر چون دور عمرش منقضی کشت ٭ مرا این یک نصیحت کرد و بکذشت ٭
که شهوت آتش است از وی بپرهیز ٭ بخود بر آتش دوزخ مکن تیز ٭ دران
آتش نیاری طاقت سوز ٭ بصبر آلی بر این آتش زن امروز **حکمت**
هرکه در حالت توانائی نیکوئی نکند در وقت ناتوانی زحمت بیند **بیت**
بد اختر تر از مردم ازار نیست ٭ که روز مصیبت کیش یار نیست **حکمت**

هرچه زود برآید دیر نپاید قطعه خاک مشرق شنیده ام که کنند بچهل سال
کاسه چینی صد بروزی کنند کوزه دزدل در لاجرم فتنیش همی بپی بپی قطعه
مرغک از بیضه برون اید و روزی طلبد آدمی زاد ندارد جز از عقل و تمیز
انکه ناکاه یکی کشت بچیزی نرسید وین بتمکین فضیلت بگذشت از همه چیز
ابکینه همه جا بابی ازان قدرش نیست لعل دشوار بدست اید ازان است
عزیز کارها بصبر برایید و بشتاب بسر در آید مثنوی بچشم خویش دیدم در
بیابان که اهسته سبق برد از شتابان سمند باد پا از تنگ فرومانده
شتربان همچنان اهسته میراند حکمت نادان را بهتر از خاموشی
پیرایه نیست واکر این معنی بدانستی نادان نبودی قطعه چون ندارد
کمال و فضل ان به که زبان در دهان نگهداری آدمی را زبان فضیحت کرد
جوز بی مغز اسبکساری قطعه خری را ابهی تعلیم میکرد برو بر طرف
کردی سعی دایم حکیمی گفت ای نادان چه کوشی درین سودا نه بس از
لوم لایم نیاموزد بهایم از تو کفتار تو خاموشی بیاموز از بهایم مثنوی

هرکه تامل نکند در جواب بیشتر اید بخشش ناصواب نابخن ارای چو
مردم بهوش با نبشین همچو بهایم خموش حکمت هرکه بادانا تر از خود
مجادله کند باید بداند که دانا بداند که نادان است مثنوی چون در آید به ازو بسی
بسخن کر چه به دانی اعتراض مکن حکمت هرکه بابدان نشیند نیکی
نه بیند مثنوی کز نشیند فرشته با دیو دخت اموز دو خیانت و ریو
از بدان خردی نیاموزی نکند کرک پوستین دوزی بند مردمان
را عیب نهانی پیدا مکن که الت ترا رسوای کنی و خود را بی اعتماد حکمت
هرکه علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که کاورا نداند و تخم نیفشاند حکمت ازین
بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید حیا نکند
نه هرکه در مجادله جست است در معامله درست مثنوی پس فاخت خوش کرد زیر
چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد حکمت اکر شبها همه وقت
شب قدر بودی شب قدر ازینهمه بقدر بودی مثنوی کر سنک همه لعل
بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنک یکسان بودی حکمت نه هرکه

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Sad

Title:
Gulistn

Date:
[18--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23255

File Description:
Part 2

212

Sadi's Gulistan

Persian

بسم الله الرحمن الرحیم

منت مر خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت
هر نفسی که فرو می رود ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات
پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب
بیت از دست و زبان که بر آید ٭ کز عهده
شکرش بدر آید ٭ قوله تعالی اعملوا آل داود شکرا
و قلیلا من عبادی الشکور قطعه بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدا آورد ٭ ورنه سزاوار خداوندیش ٭
کس نتواند که بجا آورد ٭ باران رحمت بی حسابش همه را رسیده

وخوان

وخوان الوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان
بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی خواران بخطاء منکر نبرد قطعه
ای کریمی که از خزانه غیب ٭ گبر و ترسا وظیفه خور داری ٭ دوستان را
کجا کنی محروم ٭ تو که با دشمنان نظر داری ٭ فراش باد صبا را گفته تا
فرش زمردی بگسترد و دایه ابر بهاری را فرمود تا بنات نبات را در
مهد زمین به پرورد و درختان را به خلعت نوروزی قبای سبز ورق
در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم بهاری کلاه شکوفه بر سر نهاده
و عصاره تاکی بقدرت او شهد فایق گشته و تخم خرما بتربیتش نخل باسق
شده قطعه ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کار اند ٭ تا تو نانی
بکف آری و بغفلت نخوری ٭ همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار ٭ شرط
انصاف نباشد که تو فرمان نبری ٭ در خبر است از سرور کاینات و مفخر موجودات
رحمت عالمیان و صفت آدمیان تتمه دور زمان احمد مجتبی محمد مصطفی

صلی الله علیه وآله وسلم شعر شفیع مطاع نبی کریم ۞ قسیم جسیم نسیم
وسیم بیت چه غم دیوارامت را که باشد چونتو پشتیبان ۞ چه باک
از موج بحر ارزا که باشد نوح کشتیبان شعر بلغ العلی بکماله ۞ کشف
الدجی بجماله ۞ حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله ۞ که هرگاه یکی ازبندگان
کنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل
وعلی بردارد ایزد تعالی در وی نظر کند بازش بخواند بازاعراض کند
چون بتضرع وزاری بخواند حق سبحانه تعالی فرماید یَا مَلَائِکَتِی لَقَدِ
اسْتَحْیَیْتُ مِنْ عَبْدِی وَلَیْسَ لَهُ غَیْرِی فَقَدْ غَفَرْتُ لَهُ ۞
یعنی دعوتش را اجابت کردم وحاجتش را براوردم که ازبسیاری دعا
وزاری بنده شرم همیدارم بیت کرم بین ولطف خداوندگار ۞ گنه
بنده کرده است واوشرمسار ۞ عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که مَا
عَبَدْنَاکَ حَقَّ عِبَادَتِکَ وواصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که

مَا عَرَفْنَاکَ حَقَّ مَعْرِفَتِکَ قطعه کرکسی وصف اوزمن پرسد ۞ عبدل از
بی نشان چگوید باز ۞ عاشقان کشتگان معشوق اند ۞ برنیاید زکشتگان
آواز ۞ حکایت یکی ازصاحبدلان سرجیب مراقبه فروبرده بود ودرلجه
مکاشفه مستغرق شده چون ازانحالت بازامد یکی ازاصحاب انبساط کفش
درین بوستان که تو بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی گفت بخاطر
داشتم که چون بدرخت گل برسم دامن پرازگل کنم وهدیه اصحاب را
برم چون بدرخت گل برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از
دست برفت بیت گفتم که گلی بچینم ازباغ ۞ گل دیدم ومست گشتم ازبوی قطعه
ای مرغ سحر عشق زپروانه بیاموز ۞ کان سوخته را جان شده اواز نیامد ۞
این مدعیان درطلبش بیخبر اند ۞ کازاکه خبر شد خبرش باز نیامد قطعه ای
برتر ازخیال وقیاس وگمان ووهم ۞ وزهرچه گفته اند وشنیدیم وخوانده
ایم ۞ مجلس تمام گشت وبپایان رسید عمر ۞ ماهمچنان دراول وصف

تو مانده ایم ذکر محامد پادشاه اسلام خلد الله ملکه وسلطانه ذکر جمیل سعدی
که در افواه عوام افتاده است وصیت سخنش که در بسیط زمین فرو رفته وقصب
الجیب حدیثش که همچو نیشکر میخورند ورقعه منشاتش که چون کاغذ زر می
برند بر کمال فضل وبلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان قطب دایره
زمان قایم مقام سلیمان ناصر اهل ایمان شهنشاه معظم اتابک الاعظم مظفر
الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی ظل الله تعالی فی الارض ورب الارض
راض عنه بعین عنایت نظر کرده وتحسین بلیغ فرموده وارادت صادق
نموده لاجرم کافه انام از خواص وعام بمحبت او گراینده اند که الناس
علی دین ملوکهم قطعه زنگه که ترا بر من مسکین نظر است
اثارم از افتاب مشهورتر است گر خود همه عیبها درین بنده درست هر
عیب که سلطان به پسندد هنر است نظم گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم بدو گفتم که مشکی یا عبیری که از بوی دلاویز

تو

تو مستم بگفتا من گلی ناچیز بودم ولیکن مدتی با گل نشستم جمال
همنشین در من اثر کرد وگرنه من همان خاکم که هستم اللهم
متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیله
وحسناته وارفع درجة اولیائه وولاته ودمر
علی اعدایه وشماته بما تلی فی القران من ایاته
اللهم امن بلده واحفظ ولده لقد سعد الدنیا به
دام سعده وایده المولی بالویة النصر کذلک ینشا لینه
هو عرقها وحسن نبات الارض من کرم البذر
ایزد تعالی وتقدس خطه پاک شیراز را از هیبت حاکمان عادل وبهمت
عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد قطعه
اقلیم پارس را غم از اسیب دهر نیست تا بر سرش بود چو تو ای سایه
خدا امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک مانند استان درت

مامن رضا ٭ بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر ٭ بر ما و بر خدای جهان آفرین
جزا ٭ یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس ٭ چندانکه خاک را بود و باد را بقا ٭
در سبب تالیف کتاب گوید شبی تامل بر ایام گذشته میکردم و بر
عمر تلف شده تاسف میخوردم و سنگ لاخه دل را بالماس آب دیده
می سفتم و این ابیات مناسب حال خود میگفتم مظوم هر دم از عمر میرود
نفسی ٭ چون نگه میکنم نماند بسی ٭ ای که پنجاه رفت در خوابی ٭ مگر این
پنج روز دریابی ٭ خجل آنکس که رفت و کار نساخت ٭ کوس رحلت زدند
و بار نساخت ٭ خواب نوشین بامداد رحیل ٭ باز دارد پیاده را ز سبیل ٭
هر که آمد عمارت نو ساخت ٭ رفت منزل بدیگری پرداخت ٭ وان دگر
پخت همچنان هوسی ٭ وین عمارت بسر نبرد کسی ٭ یار ناپایدار دوست
مدار ٭ دوستی را نشاید این غدار ٭ نیک و بد چون همی بباید مرد ٭
خنک آنکس که گوی نیکی برد ٭ مایه عیش آدمی شکم است ٭ تا بتدریج میرود

چه غم است ٭ گر به بندد چنانکه نگشاید ٭ گر دل از عمر برکند شاید ٭ ور گشاید
چنانکه نتوان بست ٭ گو بشو از حیات دنیا دست ٭ چار طبع مخالف و
سرکش ٭ پنج روزی بوند باهم خوش ٭ گر یکی زین چهار شد غالب ٭
جان شیرین برآید از قالب ٭ لاجرم مرد عارف و کامل ٭ ننهد در حیات
دنیا دل ٭ برگ عیشی بگور خویش فرست ٭ کس نیارد ز پس تو پیش
فرست ٭ عمر برف است و آفتاب تموز ٭ اندکی مانده خواجه غره هنوز ٭
ای تهی دست رفته در بازار ٭ ترسمت باز ناوری دستار ٭ هر که
مزروع خود بخورد خوید ٭ وقت خرمنش خوشه باید چید ٭ پند سعدی
بگوش جان بشنو ٭ ره چنین است مرد باش و برو ٭ پس از تامل بسیار
مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراچینم
و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت
زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ٭ به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم ٭

تا یکی از دوستان که در کجاوه غم انیس من بود و در حجره هم جلیس
برسم قدیم از در در آمد چندانکه نشاط مرا غبت کرد و بساط ملاعبت
بگسترد جوالبش نگفتم و سه از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده بمن نگه کرد
و گفت قطعه کنونت که امکان گفتار هست بکوای برادر تکلف شکست
خوشی نگه فردا چو پیک اجل در رسد بحکم ضرورت زبان در کشی
تا یکی از متعلقان بنشست برحسب حال این واقعه مطلع گردانید که فلان عزم
کرده و نیت جزم آورده که بقیهٔ عمر در گوشه معتکف نشیند و خاموشی
گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت در پیش اگر گفتا بعزت
عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بجا
مالوف و طریق معروف که از رون دل دوستان جهل است و کفارت
یمین سهل و خلاف رای صواب است و نقض عهد اولو الالباب که ذوالفقار
علی در نیام و زبان سعدی در کام قطعه زبان بسته در دهان خردمند
جست کلید در گنج صاحب هنر چو در بسته باشد چه داند کسی که گوهر
فروش است یا پسته گر قطعه اگرچه بیش خردمند خاموشی ادب است
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی دو چیز تیرهٔ عقل است دم فرو بستن
بوقت کفتن و کفتن بوقت خاموشی فی الجمله زبان از مکالمت او
درکشیدن فتوت ندانستم و روی از محادثت او کردانیدن مروت نه
پنداشتم که بار موافق بود و ارادت صادق داشت بیت چو جنگ
اوری یا بکسی در ستیز که از وی گزیرت بود یا گریز بحکم ضرورت سخن
گفتم و تفرج کنان بیرون رفتم در فصل ربیع که آثار صولت بردار میده بود
و اوان دولت ورد رسیده قطعه پیراهن سبز بر درختان چون
جامهٔ عید نیک بختان قطعه اول اردی بهشت ماه جلالی بلبل گوینده
بر منابر فصیحان بر کل سرخ از نم افتاد لالی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان
شب را بوستان با یکی از دوستان اتفاق صحبت افتاد موضعی دیدم

خوش و خورم و درختان دلکش و درهم تو گوی خرده مینا بر خاکش ریخته
و عقد ثریا از تاکش آویخته شعر روضه ما و نهرها سلسال دوحه شجع
طیرها موزون قطعه آن پر از لاله های رنگارنگ وین پر از میوه های گوناگون
باد در سایه درختانش گسترانید فرش بوقلمون بامدادان که
خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی پر از گل و
ریحان و سنبل و ضمیران فراهم آورده و قصد شهر کرده گفتم گل بوستان
را چنانچه دانی بقای نباشد و عهد گلستان را وفای نه و حکما گفته اند هرچه
دیر نپاید دل بستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران
و فسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد که باد خزان روزگار
را بر اوراق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را
بطیش خریف مبدل نگرداند مثنوی بچه کار آیدت ز گل طبقی از
گلستان من ببر ورقی گل همین پنج روز شش باشد وین گلستان

همیشه

همیشه خوش باشد حالی که من این سخن بگفتم گل از دامن بریخت و دست
در دامنم آویخت و گفت که الکریم اذا وعد وفا فصلی دو همان روز
اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و داب محاورت در لباسی که
متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گلستان
بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود که بحقیقت که
پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار پرتو لطف پروردگار
ذخیره زمان کهف امان المؤید من السماء المظفر علی الاعداء عضد الدولة
القاهرة غیاث الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک
الاعظم شهنشاه معظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب و العجم
سلطان البر و البحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین و الدنیا ابوبکر بن
سعد زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف اجلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما بکرشمه
لطف خداوندی مطالعه فرماید قطعه گر التفات خداوندیش بیاراید

نگارخانه چینی و نقش ارژنگی است قطعه در مکارم اخلاق امیر کبیر عالم عادل مظفر
الدنیا والدین ابوبکر ادام الله بقاه و بکر عروس فکر من از بیحجابی سر بر
نیارد و دیده یاس از پشت پای خجالت برندارد و در زمره صاحبدلان
متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل ظهیر سلطنت
مشیر تدبیر مملکت ملاذ الغربا مربی الفضلا کهف الفقرا ال فارس
ملک الخواص بهین الملوک باربک فخر الدوله والدین غیاث الاسلام
والمسلمین عمدة الملوک السلاطین ابوبکر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح
صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر افاق است و مجموع مکارم اخلاق بیت
هرکه در سایه عنایت اوست کهنش طاعت است دشمن دوست بر بهر
یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است که اگر در ادای ان برخی
تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند و در محل عتاب
افتند مگر این طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان بر ایشان واجب

است و در ادای چنین خدمتی در غیب اولی تر است از حضور که این بتضرع نزدیک تر
است و ان از تکلف دور و دعای که در وقت مرجوع گفته می شود با جابت
مقرون باد قطعه پشت دو تای فلک راست شد از خوردنی تا چو تو فرزند
زاد مادر ایام را حکمت محض است اگر لطف جهان افرین خاص کند بنده را
مصلحت عام را دولت جاوید یافت هرکه نکو نام زیست کز عقبش ذکر خیر
زنده کند نام را نوصف تو اگر کند و رنکند اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی
دلارام را تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود
بنا بر انست که طایفه از حکمای هند و سنان در فضایل بوزرجمهر سخن میگفتند
و با خر جزایر عیش ندیدند که در سخن گفتن بطی است پس مستمع را بسی
منتظر باید بود تا وی تقریر سخن کند بوزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن
که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم مثنوی سخن دان پرورده پیر
کهن : ببندد لبش تا نگوید سخن : مزن بی تامل بگفتار دم : نگو گوی کز

ذکر جمیل و دعای خیر

دیر گوی چه غم ببندیش وانگه بر آور نفس وزان پیش بس کن که گویند
بس بنطق آدمی بهتر است از دواب دواب از تو به گر نگوئی صواب
چارپایه
فکیف در نظر اعیان دولت حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دل است
و مرکز علماء متبحر اگر در سباقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت
مزجاة بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان بجوی نیرزد و چراغ
اندک پوست
پیش آفتاب پرتوی ندهد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید مثنوی
هر که گردن بدعوی افرازد دشمن از هر طرف برو تازد سعدی افتاده است
آزاده کس نیاید بجنگ افتاده اول اندیشه وانگهی گفتار پای پیش آمده
است پس دیوار نخل بندم ولی نه در بستان شاهدم من ولی نه در کنعان
حکایت لقمان را بگفتند که حکمت از که آموختی گفت از نابینایان گفتند چگونه
گفت تا جای نکنند پای ننهد چنانکه عرب گوید قَدِّمِ الْخُرُوجَ
قَبْلَ الْوُلُوجِ مصراع مردیت بیازمای وانگهی زن کن نظم

گرچه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ چه زند پیش باز روئین چنگ گربه
شیر است در گرفتن موش لیک موش است در مصاف پلنگ اما باعتماد
وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و
در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بر سبیل اختصار از نوادر
امثال و اشعار و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله تعالی درین کتاب
درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر او خرج قطعه بماند سالها این نظم و ترتیب
ز ما هر ذره خاک افتد بجای غرض نقشی است کز ما یاد ماند که هستی را
نمی بینم بقای مگر صاحبدلی روزی برحمت کند در حق این مسکین دعای
با معان نظر در ترتیب کتاب تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دیدم تا مرین
روضه رعنا و حدیقه علیا را چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاده از آن
مختصر آمد که بملالت نه انجامد مثنوی در آن مدت که ما را وقت خوش بود
ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود مراد ما نصیحت بود گفتیم حوالت با

خدا کردیم ورفتیم باب اول در سیرت بادشاهان باب دوم در اخلاق
درویشان باب سیوم در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق وجوانی باب ششم در ضعف پیری باب هفتم در تاثیر
تربیت باب هشتم در نصیحت وپند وحکمت باب اول در سیرت بادشاهان
حکایت بادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری بیگناه اشارة کرد بیچاره
در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام صریح داد ان گرفت
وسقط گفتن اغاز نهاد چنانکه گفته اند هرکه دست از جان بشوید هرچه در دل
دارد بگوید اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب
یصول علی الکلب ملک پرسید که چه می گوید یکی از وزرای بیمغز
مخبر گفت ای خداوند روی زمین میگوید الکاظمین الغیظ و
العافین عن الناس والله یحب المحسنین ملک را بروی
رحمت امد واز سر خون او در گذشت وزیر دیگر که در ضد او بود گفت ابنای

جنس

جنس مارانشاید که در حضرت بادشاهان جز براستی سخن گفتن امر وملک
را دشنام داد وناسزا گفت تو بر خلاف ان عرض میدار ی ملک ازین
سخن روی درهم کشید وگفت مرا دروغ وی پسندیده آمد از ان راستی
که تو گفتی که انرا روی در مصلحت بود واین را بنا بر خبث وخردمندان
گفته اند دروغ مصلحت امیز به از راستی فتنه انگیز بیت هرکه شاهان کند
که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید: این لطیفه بر طاق ایوان فریدون
نوشته بود نظم جهان ای برادر نماند بکس: دل اندر جهان افرین
بند وبست: مکن تکیه بر علم ملک دنیا ودین: که او چون تو بسیار پرورده
کشت: چو اهنگ رفتن کند جان پاک: چه بر تخت مردن چه بر روی
خاک: حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین
را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او رنجته بود و خاک
شده مگر چشمانش که همچنان در چشم خانه میگردیدند ونظر همی کردند

سایر حکما از تعبیر ان عاجز شدند و فرو ماندند مگر درویشی که شرط خدمت
بجا آورد و گفت هنوز چشمش نگران است که ملکش یاد کران است فطعه
بسی نامور که زیر زمین دفن کرده اند: کز هستیش بروی زمین یک
نشان نماند: وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک: خاکش چنان بخورد
کز وی استخوان نماند: زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل: گرچه
بسی گذشت که نوشیروان نماند: خیری کن ای فلان و غنیمت
شمار عمر: زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند: از مرگ و زندگانی
وز کور یاد کن: و فتی چو خویشتنوی که فلان در جهان نماند: حکایت
ملک زاده را شنیدم که گوناه قد و حقیر بود و برادران دیگر بلند
بالا و خوبروی روزی ملک بگرامیت و استخفار در وی نظر کرد پسر
بفراست و استبصار دریافت شرط خدمت بجا اورد و گفت ای
پدر گوناه خرد مند به از نادان بلند که هرچه بقامت کهتر بقیمت بهتر

الشاط

که الشاة نظیفة والفیل جیفة شعر اقل جبال الارض
طورا وانه لاعظم عند الله قدرا ومنزلا: قطعه آن
شنیدی که لاغر دانا: گفت روزی بابلهی فربه: اسب تازی اگر
ضعیف بود: همچنان از طویله خر به: پدر بخندید و ارکان دولت
به پسندیدند اما بجای برادرانش بجان نرنجیدند قطعه نامرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد: در بیشه گمان مبر که خالی است: شاید که پلنگ
خفته باشد: شنیدم که همدران مدت ملک را دشمنی صعب روی نمود چون
لشکر از هر دو طرف در هم افتاده قصد مبارزت کردند اول کسی که
اسپ در میدان جهانیدان پسر بود گفت قطعه ان نه من باشم که روز جنگ
بینی پشت من: و این منم کاندر میان خاک و خون بینی سرے: انکه
جنگ ار دیو خون خویش بازی میکند: روز میدان انکه بگریزد بخون
لشکری: این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کارے

بینداخت و چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه
ایکه شخصی منت حقیر نمود : تا درشتی هنر نه پنداری : اسپ لاغر میان بکار
آید : روز میدان نه گاو پرواری : آورده اند که سپاه دشمن بیقیاس
بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای
مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت
شد جمله بیکبارگی حمله آوردند شنیدم که همدران روز بر دشمن ظفر یافتند
پدر سر و چشمش ببوسید و در کنارش گرفت و هر روز تربیتش نظر بیش
میکرد تا ولی عهد خویش گردانید برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش
کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه چشم برهم زد پسر بفراست دریافت و
دست از طعام باز کشید و گفت محال است که خردمندان بمیرند و بی خردان
جای ایشان گیرند بیت کس نیاید بزیر سایهٔ بوم : ور هما از جهان
شود معدوم : پدر را ازین حالت آگاهی دادند برادرانش را بخواندند و

کوشمال

کوشمال بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه
فرو نشست و نزاع برخاست که خردمندان گفته اند ده درویش در
گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه نیم نانی گر خورد مرد خدای :
بذل درویشان کند نیمی دگر : هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه : همچنان در بند
اقلیم دگر : حکایت طایفه از دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند
و منفذ کاروان بسته رعیت بلدان از مکاید ایشان مرهوب و
لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند
و ملجای و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان
مشوره کردند که اگر این طایفه همبرین نسق مداومت نمایند مقاومت با ایشان
ممتنع گردد مثنوی درختی که اکنون گرفته است پای : به نیروی مردی برآید
ز جای : دگر همچنان روزگاری هلی : بگردونش از بیخ برنگسلی : سر
چشمه شاید گرفتن بمیل : چو پر شد نشاید گذشتن به پیل : سخن بر این

مقرر شد جمعی را به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند
تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان
کاری واقعه دیده و جنگ آزموده را فرستادند تا در شعب جبل پنهان
شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح
از تن بگشادند و رخت و غنیمت نهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان
تاخت آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب گذشت **بیت** قرص خورشید در سیاهی
شد ؛ یونس اندر دهان ماهی شد ؛ مردان دلاور از کمین گاه بجستند
و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان همه را بدرگاه ملک حاضر
آوردند ملک همگنان را اشارت بکشتن کرد اتفاقا دران میان جوانی
بود که میوه عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش
نو دمیده یکی از وزرا پایه تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت
بر زمین نهاد و گفت ای پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده است و از

ریعان

ریعان جوانی تمتع نیافته توقع از کرم و اخلاق خداوندی آنست که به بخشیدن
خون او بر بنده منت نهند ملک ازین سخن روی درهم کشید و موافق رای
بلندش نیامد و گفت **بیت** پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است ؛
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است ؛ نسل فساد اینان منقطع کردن
اولیتر است و بیخ تبار ایشان بر آوردن عین مصلحت که آتش نشاندن و
اخگر گذاشتن واقعی کشتن و بچه آتش نگهداشتن کار خردمندان نیست **قطعه**
ابر گر آب زندگی بارد ؛ هرگز از شاخ بید بر نخوری ؛ با فرومایه روزگار مبر ؛
کز نی بوریا شکر نخوری ؛ وزیر چون این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و
بر حسن رای ملک آفرین کرد و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صواب
است و مسئله بی جواب ولیکن حقیقت آنست که اگر در سلک صحبت آن
بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار
است که در صحبت صالحان تربیت یافتی پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل

است و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده است چنانچه در
حدیث است کُلُّ مَوْلُودٍ یُولَدُ عَلَی فِطْرَةِ الْاِسْلَامِ ثُمَّ
اَبَوَاهُ یُهَوِّدَانِهِ اَوْ یُمَجِّسَانِهِ اَوْ یُنَصِّرَانِهِ قطعه پسر نوح
با بدان بنشست ٭ خاندان نبوتش بنشست ٭ سگ اصحاب کهف روزی
چند ٭ پی نیکان گرفت مردم شد ٭ این بگفت و طایفه ندمای ملک با وی شفاعت
یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت او را بتو بخشیدم اگرچه
مصلحت ندیدم قطعه دانی که چه گفت زال با رستم گرد ٭ دشمن نتوان حقیر و
بیچاره شمرد ٭ دیدم که بسی آب ز سرچشمه خرد ٭ چون بیشتر آمد شتر و بار
ببرد ٭ فی الجمله پسر را بناز و نعمت پروردند و استاد ادیب را بتربیت
او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش
در آموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد روزی وزیر از شمایل او شمه
در حضرت ملک همی گفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل

قدیم

قدیم از جبلت او بدر رفته ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت شعر
غَذَیْتَ بِدَرِّنَا وَنَشَاطَ فِینَا ٭ فَمَنْ اَنْبَاکَ اَنَّ اَبَاکَ ذِیبٌ ٭
اِذَا کَانَتِ الطِّبَاعُ طِبَاعَ سُوءٍ ٭ فَلَیْسَ یَنَافِعُ اَدَبُ الْاَدِیبِ ٭
بیت عاقبت گرگ زاده گرگ شود ٭ گرچه با آدمی بزرگ شود ٭
سالی دو بر این برآمد طایفه از اوباش محلت بدو یار شدند و عقد موافقت
بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسرش بکشت و نعمت بیقیاس برداشتند
و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و عاصی گشت ملک را خبر شد دست
تحیر بدندان تفکر گزیدن گرفت و گفت قطعه شمشیر نیک ز آهن بد چون
کند کسی ٭ ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس ٭ باران که در لطافت طبعش
خلاف نیست ٭ در باغ لاله روید و در شور بوم خس قطعه زمین شور سنبل
بر نیارد ٭ در آن تخم امل ضایع مگردان ٭ نکویی با بدان کردن چنان است ٭
که بد کردن بجای نیک مردان ٭ حکایت سرهنگ زاده را بر در سرای

اغلمش دیدم که عقل و کیاست و فهم و فراست زاید الوصف داشت هم از
عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا بود و لمعان انوار در جبین او مبین
گشته بیت بالای سرش ز هوشمندی ٭ می تافت ستاره بلندی ٭
بلندی ٭ فی الجمله مقبول نظر پادشاه آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت
و خردمندان گفته اند توانگری بدل است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال
بیت کودکی کو بعقل پیر بود ٭ نزد اهل خرد کبیر بود ٭ ابنای جنس بر منصب
او حسد بردند و بخیانتش متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده کردند مصرعه
دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست ٭ ملک پرسید که موجب خصمی اینان
در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی
کردم مگر حسود که او راضی نمی شود الا بزوال نعمت من و اقبال دولت
خداوندی که باقی باد قطعه توانم آنکه نیازارم از اندرون کسی ٭ حسود
را چه کنم کو ز خود برنج درست ٭ بمیر تا برهی ای حسود کین رنج است ٭ که از

مشقت

مشقت او جز بمرگ نتوان رست ٭ قطعه شوربختان بآرزو خواهند ٭ مقبلان
را زوال نعمت و جاه ٭ گر نه بیند بروز شپره چشم ٭ چشمهٔ آفتاب را چه گناه ٭
راست خواهی هزار چشم چنان ٭ کور بهتر نه آفتاب سیاه ٭ حکایت
پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود غلام دیگر بار دریا ندیده بود
و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد
چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت ملک را عیش ازو منغص شد هیچ چاره
ندانستند حکیمی در آن کشتی نشسته بود گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی
خاموش گردانم ملک گفت غایت لطف و کرم باشد حکیم فرمود تا غلام را
بدریا انداختند باری غوطه چند بخورد پس مویش گرفته پیش کشتی
آوردند بهر دو دست در سکان کشتی آویخت چون ساعتی برآمد بگوشه
بنشست و خاموش گشت ملک را پسندیده آمد و گفت درین چه حکمت
بود حکیم گفت او اول محنت غرق شدن بچشیده بود لاجرم قدر سلامتی

کشتی نمیدانست وهمچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید **قطعه**

ای اسیر ترانان چوین خوش نمایند ✻ معشوق من است انکه به نزدیک

تو زشت است ✻ حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف ✻ از دوزخیان

پرس که اعراف بهشت است ✻ **بیت** فرق است میان انکه یارش در بر ✻

با انکه دو چشم انتظارش بر در ✻ **حکایت** شاهزاده هرمز اگفتند که

از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطای معلوم نکردم

ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکران است و بر عهد من

اعتماد کلی ندارند ترسیدم که مبادا از بیم گزند خویش اهنگ هلاک من

کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند **قطعه** ازان کز تو ترسد بترس

ای حکیم ✻ وگرنه چو او صد برای بچنگ ✻ ازان مار بر پای راعی زند ✻

که ترسد سرش را بکوبد بسنگ ✻ نه بینی که چون گربه عاجز شود ✻ برارد

بچنگال چشم پلنگ **حکایت** یکی از ملوک عرب بخور بود در حالت پیری

امید زندگانی منقطع کرده که ناگاه سواری از در درامد و بشارت اورد که

فلان قلعه را بدولت خداوندی فتح کردند و دشمنان اسیر شدند و سپاه

و رعیت اطراف بکلی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد از دل پرورد بر

اورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنانم را است یعنی وارثان ملک را

قطعه درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز ✻ که انچه در دلم است از درم فرازآید ✻

امید بسته برامد ولی چه فایده زانکه ✻ امید نیست که عمر گذشته بازآید ✻

قطعه کوس رحلت بکوفت دست اجل ✻ ای دو چشمم وداع سر بکنید ✻ ای گفتم

وساعد و بازو ✻ همه تودیع یکدگر بکنید ✻ بر من ار سنمند دشمن کام ✻ افرای دوستان

گذر بکنید ✻ روزگارم بشد بنادانی ✻ من نکردم شما حذر بکنید ✻ **حکایت**

یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده

بود و جور و اذیت اغاز نهاده تا بجدی که خلق از مکاید ظلمش بجان

امدند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد و از نفاع

ولایت نقصان گرفت و خزینه تهی ماند دشمنان از هر دو طرف زور
آوردند **قطعه** هر که فریاد رسی روز مصیبت خواهد ؛ گو در ایام سلامت
بجوانمردی کوش ؛ بندهٔ حلقه بگوش ار نه نوازی برود ؛ لطف کن
لطف که بیگانه شود حلقه بگوش ؛ باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند
سخن در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون رسید وزیر ملک را پرسید که فریدون
گنج و ملک و حشم نداشت ملک بر او چگونه مقرر شد گفت چنانکه شنیده
باشی که خلقی بتعصب بر او گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت وزیر
گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است تو مر خلق را
چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری **بیت** همان به که لشکر
بجان پروری ؛ که سلطان بلشکر کند سروری ؛ ملک پرسید که موجب
گرد آمدن لشکر و سپاه و رعیت چیست وزیر گفت ملک را کرم باید تا بر او
گردانید و رحمت باید تا در سایهٔ دولتش ایمن نشینند ترا ازین هر دو یکی

نیست

نیست **مثنوی** نکند جور پیشه سلطانی ؛ که نیاید ز گرگ چوپانی ؛ پادشاهی که
طرح ظلم فکند ؛ پای دیوار ملک خویش بکند ؛ ملک را پند وزیر ناصح موافق
طبع نیامد روی درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی بر نیامد که بنی عم
سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند
قومی که از دست تطاول او بجان رنجیده بودند و پریشان شده بر ایشان
گرد آمدند و تقویت کردند تا آنکه ملک از دست تصرف او بدر رفت و بر
اینان مقرر شد **قطعه** پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست ؛ دوست
دارش روز سختی دشمنی زور آورست ؛ با رعیت صلح کن وز جنگ خصم
ایمن نشین ؛ زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست ؛ **حکایت**
بر بالین تربت یحیی پیغامبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق یکی
از ملوک عرب که به بی انصافی موصوف بود و بظلم و تعدی معروف
بزیارت آمد و نماز کرد و حاجت خواست **بیت** درویش غنی بندهٔ این

خاک دراند: اما نکه غنی تراند محتاج تراند: انگاه مرا گفت از انجا که همت
درویشانست و صدق معامله ایشان همتی همراه من کن که از دشمن صعب اندیشه
ناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نه بینی
قطعه بباز دان توانا و قوت سر دست: خطاست پنجه مسکین ناتوان
بشکست: بترسد انکه بر افتادگان نه بخشاید: که گر ز پای در آید کسش نگیرد
دست: هر انکه تخم بدی کاشت چشم نیکی داشت: دماغ بیهده پخت و
خیال باطل بست: ز گوش پنبه برون آر داد خلق بده: وگر تو می ندهی
داد روز دادی هست: مثنوی بنی ادم اعضای یکدیگراند: که در افرینش
ز یک گوهراند: چو عضوی بدرد آورد روزگار: دگر عضوها را نماند قرار:
تو کز محنت دیگران بیغمی: نشاید که بند و زبان نامت نهند ادمی: حکایت
درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج بن یوسف را خبر کردند
بخواندش و گفت دعا خیر بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت

بیهوده

از بهر

از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعا خیرست ترا و جمله مسلمانان را مثنوی
ای زبردست زیردست ازار: گرم تا کی بماند این بازار: بچه کار ایدت جهانداری:
مردنت به که مردم ازاری: حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسای را
پرسید که از عبادتها کدام فاضل ترست گفت ترا خواب نیم روز تا دران
یکنفس خلق را نیازاری قطعه ظالمی را خفته دیدم نیم روز: گفتم این فتنه
است خوابش برده به: انکه خوابش بهتر از بیداریش: انچنان بد
زندگانی مرده به: حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی بعشرت
روز کرده بود همه شب در عیش بسر برده در پایان مستی این بیت
همی گفت بیت ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست: کز نیک و بد اندیشه
و وز کس غم نیست: درویشی برهنه زیر قصر او خفته بود بشنید و گفت
بیت ای انکه باقبال تو در عالم نیست: گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست
ملک را خوش امد صره هزار دینار از دریچه بیرون داشت و گفت ای درویش

دامن بدار گفت دامن از کجا ارم که جامه ندارم ملک را بر ضعیف حال او شفقت
زیادت شد خلعتی بران مزید کرد و پیشش فرستاد درویش ان نقد را
باندک فرصتی تلف کرد و باز آمد **بیت** قرار بر کف ازادگان نگیرد
مال ؛ نه صبر در دل عاشق نه اب در غربال ؛ در حالتی که ملک را پروای او نبود
حالش بگفتند ملک بهم برامد و روی ازین سخن درهم کشید از اینجا که
گفته اند اصحاب فطنت و خبرت را از حدت و صولت پادشاهان پرحذر
باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل
ازدحام عوام نکنند **مثنوی** حرامش بود نعمت پادشاه ؛ که هنگام فرصت ندارد
نگاه ؛ مجال سخن تا نه بینی ز پیش ؛ به بیهوده گفتن مبر قدر خویش ؛ ملک
گفت برانید این گدای شوخ مبذر را که چندین نعمت را به اندک مدت
برانداخته باز آمد خزینه بیت المال لقمه فقرا و مساکین است نه طعمه اخوان
شیاطین **بیت** ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد ؛ زود بینی

کش

کش بشب روغن نباشد در چراغ ؛ یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند
مصلحت ان می بینم که چنین کسان را وجه کفاف معین کنی تا بتفاریق بخورند
و در نفقه اسراف نکنند اما انچه فرمودی از زجر و منع مناسب حال ارباب
همت نیست که یکی را بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی خسته خاطر گردانیدن لایق
اهل مروت نباشد **بیت** بروی خود در اطماع باز نتوان کرد ؛ چو باز شد
بدرشتی فراز نتوان کرد **قطعه** کس نه بیند که تشنگان حجاز ؛ بر لب اب
شور گردانید ؛ هر کجا چشمه بود شیرین ؛ مردم و مرغ و مور گردانید ؛
حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی
و لشکر را بسختی داشتی لاجرم چون دشمن صعب روی نمود همه پشت
دادند **مثنوی** چو دارند گنج از سپاهی دریغ ؛ دریغ ایدش دست بردن
به تیغ ؛ چه مردی کند در صف کارزار ؛ چو دستش تهی باشد از روزگار ؛ از انها
که غدر کرده بودند با من دوستی داشت ملامتش کردم و گفتم دون است

و ناسزاست سفلهٔ ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد
و حقوق نعمت سالها در نورزد گفت اگر بکرم معذور داری بگویم شاید که اسپم
بی جو بود و نمد زین بگرو سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان
جوانمردی نتوان کرد **شعر** زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد ٭ وگرش زر ندهی
سر بنهد در عالم ٭ اِذَا شَبِعَ الْکَمِیُّ یَصُوْلُ بَطْشًا وَخَاوِی
الْبَطْنِ یَبْطِشُ بِالْفِرَارِ **حکایت** یکی از وزرا معزول شده بحلقهٔ درویشان
درآمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست
داد ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل قبول نکرد و گفت نزد
خردمندان معزولی به که مشغولی **قطعه** آنانکه بکنج عافیت بنشستند ٭ دندان
سگ و دهان مردم بستند ٭ کاغذ بدریدند و قلم بشکستند ٭ وز دست و زبان
حرف گیران رستند ٭ ملک گفت هر آینه ما را خردمند کافی باید تا تدبیر
مملکت را شاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی آن است که با مثال چنین

کارها تن در ندهد **بیت** همای بر همه مرغان از آن شرف دارد ٭ که استخوان
خورد و طایری نیازارد **حکایت** سیاه گوش را گفتند که ترا صحبت شیر
بچه اختیار افتاد گفت فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه
صولتش زندگانی میکنم گفتند اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش
اعتراف نمودی چرا نزدیکتر نروی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان
مخلصانت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم **فرد** اگر صد سال
گبر آتش فروزد ٭ چو یک دم اندر آن افتد بسوزد ٭ گاه افتد که ندیم
حضرت سلطان زر بیابد و گاه باشد که سرش برود و حکما گفته اند که از تلون
طبع پادشاهان پرحذر باید بود که گاهی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی
خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمان است و عیب حکیمان
بیت تو بر سر قدر خویش باش و وقار ٭ بازی و ظرافت به ندیمان
بگذار **حکایت** یکی از رفیقان شکایت روزگار ناموافق و ایام نامساعد

نزدیک من اورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه
نمی آرم بارها در دلم می آید که باقلیم دیگر نقل کنم تا بهر صورت که زندگانی کرده
شود و کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد **بیت** بس گرسنه خفت کس
ندانست که کیست ٭ بس جان بلب آمد که برو کس نگریست ٭ باز از شماتت
اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و ترک سعی مرا در حق عیال من بر
عدم مروت حمل کنند و گویند **قطعه** به بین ان بی مروت را که هرگز ٭ نخواهد
دید روی نیک بختی ٭ تن آسانی گزیند خویشتن را ٭ زن و فرزند بگذارد
بسختی ٭ در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی میدانم اگر بسعی شما جهتی
معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیه عمر از عهده شکران بیرون
امدن نتوانم گفتم ای برادر عمل پادشاهان دو طرف دارد امید نان و بیم جان
و خلاف رای خردمندان است که بامید نان در بیم جان افتادن **قطعه**
کس نیاید بخانه درویش ٭ که خراج زمین و باغ دیده ٭ یا بتشویش

غصه

غصه راضی شو ٭ با جگر بند پیش زاغ بنه ٭ گفت این سخن موافق حال من نگفتی
و جواب سوال من نیاوردی نشنیده هر که خیانت نورزد دستش از حساب
نلرزد **بیت** راستی موجب رضای خداست ٭ کس ندیدم که گم شد از ره
راست ٭ و حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان آیند خراجی از سلطان
و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و [illegible] از محتسب انرا که حساب
پاک است از محاسبه چه باک **قطعه** مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی ٭
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ ٭ تو پاک باش و مدار ای برادر از
کس باک ٭ زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ ٭ گفتم حکایت
ان روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان
میرفت کسی گفتش چه افت است که موجب چندین مخافت است گفت
شتران را بسخره میگیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت و ترا
با او چه مشابهت گفت خاموش اگر حسودان بغرض گویند که اینهم بچه شتر

است گرفتار ایم پس کرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند و تا
تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده بود ترا همچنین فضیلت و دیانت
است و تقوی و امانت اما متعندان در کمین گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت
تست بر خلاف آن تقریر کنند در معرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت
کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست کنی
و ترک ریاست گیری عاقلان گفته اند بیت بدریا در منافع بی شمار است
اگر خواهی سلامت بر کنار است رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد
و روی درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل است
و کفایت و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در
زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه دوست مشمر
آنکه در نعمت زنند لاف یاری و برادرخواندگی دوست آن باشد که گیرد
دست دوست در پریشان حالی و درماندگی دیدم که متغیر می شود و

نصیحت

نصیحت من بگوش ارادت نمی شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه
معرفتی که در میان ما بود صورت حالش بیان کردم و اهلیت و استحقاق
بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند روزی چند بر این بگذشت لطف طبعش
بدیدند و حسن تدبیرش به پسندند کارش از آن درگذشت و بمرتبه والا
تر از آن متمکن گشت همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید
و مقرب حضرت سلطان شد و مشار الیه و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی
کردم و گفتم شعر الا لا تحزنن اخا البلیة فللرحمن الطاف
خفیة فرد منشین ترش تو از گردش ایام که صبر گرچه تلخ است
ولیکن بر شیرین دارد بیت ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمه حیوان درون تاریکی است در آن وقت با طایفه یاران اتفاق
سفر حجاز افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم یکدو منزلم استقبال کرد ظاهر
حالش دیدم پریشان و در هیئت درویشان گفتم حال چیست گفت چنانکه

تو گفتی طایفه بر من حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک ادام الله ملکه در کشف
حالم استبصار نفرمود یاران حمیم و دوستان قدیم از کلمه حق خاموش
شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند یکدل **قطعه** بخشم خدا چون کسی اوفتاد
همه عالمش پای بر سر نهند چو بینند کاقبال دستش گرفت ستایش
کنان دست بر سر نهند فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که
مژده سلامت حجاج رسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص گشت
گفتم در آن نوبت اشارت من قبول نکردی گفتم که عمل پادشاهان چون سفر دریاست
خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در تلاطم امواج بمیری **بیت** یا دُر بهر دو دست
کند خواجه در کنار یا موج روزی افکندش مرده بر کنار پس مصلحت ندیدم ازین
بیش ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک بر جراحت پاشیدن
بدین دو کلمه اختصار کردم و گفتم **قطعه** ندانستی که بینی بند بر پای چو در
گوشت نیامد پند مردم دگر ره گر نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ

کژدم

کژدم **حکایت** تنی چند در صحبت من بودند ظاهر حال ایشان بصلاح آراسته و
باطن ایشان بفلاح پیراسته یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق این طایفه داشت
ادراری معین کرد مگر یکی از آن میان حرکتی کرد که مناسب حال درویشان
نبود حسن ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم که بطریقی کفاف یاران
مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا گفت معذورم داشتم
که ظریفان گفته اند **قطعه** در میر و وزیر سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبان گرفت وان دامن
چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند باکرامم در آوردند
و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم **بیت** بگذار که من
بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم گفت الله الله چه جای این
سخن است **بیت** گر بر سر و چشم من نشینی نازت بکشم که نازنینی فی
الجمله بنشستم و از هر دری سخن در پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان

امد و گفتم قطعه چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار
میدارد خدای راست مسلم بزرگی و الطاف که جرم بیند و نان برقرار
دارد حاکم را این سخن عظیم پسندیده آمد و اسباب معاش یاران معین کرد
و فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی باز مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل را وفا کنند شکر
بازدادن
نعمتش بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت خواستم و در حال
بیرون آمدم و گفتم قطعه چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید روند خلق بدیدارش
از بسی فرسنگ ترا تحمل امثال ما بباید کرد که هیچکس نزند بر درخت بی
بر سنگ حکایت ملک زاده را گنج فراوان از پدر میراث یافت دست
کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت قطعه
نیاساید مشام از طبلهٔ عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید بزرگی بایدت بخشندگی
کن که دانه تا نیفشانی نروید یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که
ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده تو نیز دست

ازین

ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که وقت
حاجت فرومانی و چاره آن ندانی قطعه اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
رسد مر هر گدائی را برنجی چرا نستانی از هر یک جو سیم که گرد آید ترا هر روز
گنجی ملک زاده روی ازین سخن درهم کشید و گفت مرا خدای تعالی مالک این
مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگاه دارم بیت
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشیروان نمرد که نام نکو
گذاشت حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی
کباب میکردند نمک نبود غلامی را بروستائی فرستاد تا نمک آرد نوشیروان
گفت نمک بقیمت بستانی تا بدرسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین چه
قدر خلل زاید گفت بنیاد ظلم اول در جهان اندک بوده است هر که آمد بر آن
مزید کرد تا بدین غایت رسید قطعه اگر ز باغ رعیت ملک خورد
سیبی برآورند غلامان او درخت از بیخ به نیم بیضه که سلطان ستم روا

و موافق طبع ملک نباید و او را زجر فرمود

بیت نماند بعلمها ز بد روزگار
بماند بر دولت پایدار

دارد ٭ زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ **حکایة** ظالمی را شنیدم که خانهٔ
رعیت خراب کردی تا خزانهٔ سلطان آبادان کند بی خبر از قول حکیمان
که گفته اند هر که خلق خدای عز و جل را بیازارد تا دل مخلوق بدست آرد خدای
عز و جل همان مخلوق را بروی گمارد تا دمار از نهاد او برآرد **بیت**
آتش سوزان نکند بر سپند ٭ آنچه کند دود دل دردمند **مثل** سرچشمهٔ حیوانات
گفته اند شیر است و کمترین جانوران خر و باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر
مردم در **مثنوی** مسکین خر اگرچه بی تمیز است ٭ چون باربر دهمی عزیز است ٭
گاوان و خران باربردار ٭ به ز آدمیان مردم آزار ٭ تا ملک را برخی از ذمایم
اخلاقش بقراین معلوم شد در شکنجه اش کشید و بانواع عقوبتش بکشت
قطعه حاصل نشود رضای سلطان ٭ تا خاطر بندگان نجوی ٭ خواهی که خدای
بر تو بخشد ٭ با خلق خدای کن نکوی ٭ یکی از ستم دیدگان بر سر او بگذشت
در حالت قبیح نظر کرد و گفت **قطعه** نه هر که قوت بازوی منصبی دارد ٭

بسلطنت

بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف ٭ توان بحلق فرو برد استخوان درشت ٭
ولی شکم بدرد چون بگیرد چون اندر ناف **حکایة** مردم آزاری را
حکایت کنند که سنگی بر سر صالح زد درویش را زهره انتقام نبود سنگ
قدرت
را با خود همی داشت تا وقتی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد او را در چاه
زندان محبوس کرد درویش بیامد و سنگ بر سرش کوفت گفت
تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این سنگ همان سنگ
است که در فلان تاریخ بر سر من زده بودی گفت چندین روز کجا بودی گفت
از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت را غنیمت شمردم
که بزرگان گفته اند **مثنوی** ناسزایی را چو بینی بختیار ٭ عاقلان تسلیم کردند
اختیار ٭ چون نداری ناخن درنده تیز ٭ با بدان آن به که کم گیری ستیز ٭
هر که با پولاد بازو پنجه کرد ٭ ساعد سیمین خود را رنجه کرد ٭ باش تا دستش
ببندد روزگار ٭ پس بکام دوستان مغزش برآر **حکایت** یکی از

ملوک یونان را مرضی هایل بود که اعادت ذکران ناکردن اولی تر طایفه از
حکماء یونان متفق شدند که مر این درد را دوای نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت
موصوف باشد بفرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صفت که
حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیقیاس خوشنود گردانیدند و
قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن برای سلامتی نفس پادشاه
روا باشد جلاد قصد کشتن وی کرد پسر روی سوی آسمان آورد و تبسم
نمود ملک پرسید درین حالت که توی چه جای خنده است پسر گفت ای
ملک ناز فرزندان بر مادر و پدر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه
خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیوی مرا بخون سپردند و قاضی
بکشتنم فتوی داد و سلطان صلاح خویش در هلاک من می بیند درین
زمان بجز خدای تعالی پناهی نمی بینم بیت پیش که برآورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو میخواهم داد سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و

آب

آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر است از خون چنین بیگناهی
ریختن ملک سر و چشمش ببوسید و در کنارش گرفت و نعمت بی
اندازه عطا فرمود و آزاد کرد گویند که همدران هفته ملک شفا یافت قطعه
همچنان در فکر این بیتم که گفت فیلبانی بر لب دریای نیل زیر پایت
گر بدانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل حکایت یکی از بندگان
عمر لیث گریخته بود کسان در عقبش رفته باز آوردند وزیر را با وی غرضی
بود اشارت بکشتن او کرد تا دیگر بندگان چنین فضولی نکنند بنده مسکین
سر در پیش عمره گذاشته گفت بیت هرچه رود بر سرم چون تو
پسندی رواست بنده مسکین چه دعوی کند حکم خداوند راست
اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من
گرفتار آیی اگر بنده را خواهی کشت باری بتاویل شرعی بکش تا در قیامت
مواخذ نباشی گفت تاویل چه کنم گفت اجازت فرمای تا من وزیر را
بکشم آنگه بقصاص او مرا کشتن فرمای تا بحق کشته باشی ملک

را خنده امد وزیر را گفت درین چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند جهان از بهر خدا
این شوخ دیده را بصدقه گور پدرت ازاد کن تا مرا نیز در بلا نیفکند گناه
از من است که قول حکما را معتبر نداشتم که گفته اند **قطعه** چو کردی با کلوخ
انداز پیکار ٭ سر خود را بنادانی شکستی ٭ چو تیر انداختی بر روی دشمن ٭
حذر کن کاندر اماجش نشستی **حکایت** گویند ملک زوزن را خواجه کریم
النفس و نیک سیرت بود همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در
غیبت نیکو گفتی اتفاقاً از وی حرکتی در وجود امد مصادره فرمود و عقوبت
کرد سرهنگان پادشاه که بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکران مرتهن
در مدت توکیل با او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت درباره
او روا نداشتندی **قطعه** صلح با دشمن خود کن و گرت روزی او ٭
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن ٭ سخن اخر بدهن میگذرد موذی را ٭
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن ٭ تا انچه مضمون خطاب ملک
بود از عهده بعضی بدر امد و بجهت بقیتی در زندان بماند یکی از ملوک ان نواحی

که در نظر سلطان ناپسندیده نمود

در خفیه نامه اش فرستاد که ملوک انطرف قدر چنان بزرگوار ندانستند
و بی حرمتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله اخلاصه بجانب ما التفاتی
کند در رعایت جانبش هرچه تمامتر سعی کرده شود و اعیان مملکت
بدیدار و مفتقر اند و جواب این حروف را منتظر خواجه بر این مضمون وقوف یافت
از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر چنانچه مصلحت دید بر قفای خط نوشت
و روان کرد که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد یکی از متعلقان ملک بر این واقف
بود ملک را اعلام کرد و کشف این ماجرا نمود قاصد را بگرفتند و رساله را بخواندند
نبشته بود که حسن ظن بزرگان انطرف در حق این بنده بیش از
فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرموده بودند بنده را امکان اجابت آن
نیست بحکم انکه پرورده نعمت این خاندانم نباید باندک تغیر حال با ولی نعمت
قدیم بیوفایی کردن که شرط مروت نباشد چنانچه گفته اند **فرد**
انرا که بجای تست هر دم کرمی ٭ عذرش بنه ار کند بعمری ستمی ٭ ملک را
سیرت حق شناسی او پسندیده امد خلعت و نعمت داد و عذر خواست که

خطا کردم و ترا بی خطا نیازردم گفت بنده درین حالت مر خداوند را خطائی
نمی بیند بلکه تقدیر حق تعالی چنین رفته بود که این بنده را مکروهی رسد هم بدست
تو اولی تر که حقوق نعمت داری و ایادی منت که حکما گفته اند مثنوی گر گزندت
رسد ز خلق مرنج ٭ که نه راحت رسد ز خلق نه رنج ٭ از خدا دان خلاف دشمن
و دوست ٭ که دل هر دو در تصرف اوست گرچه تیر از کمان همی گذرد از کمان
دار بیند اهل خرد حکایت یکی از ملوک عرب را شنیدم که متعلقان دیوان
را همی گفت مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است
مابیانه
و مترصد فرمان و سایر بندگان بلهو و لعب مشغول اند و در ادای خدمت
متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدند
که چه دیدی گفت علو مراتب بندگان بدرگاه حق جل و علا همین مثال دارد
قطعه دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه ٭ سیوم هر آینه در وی کند
بلطف نگاه ٭ امید هست پرستندگان مخلص را ٭ که نا امید نگردد ز آستان
اله مثنوی مهتری در قبول فرمان است ٭ ترک فرمان دلیل حرمان است ٭

هر که سیمای راستان دارد ٭ سر خدمت بر آستان دارد حکایت
ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی
بطرح صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت بیت ماری تو که هر که را ببینی بزنی ٭
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی قطعه زورت ار پیش میرود با ما ٭ با خداوند
غیب دان نرود ٭ زورمندی مکن بر اهل زمین ٭ تا دعای بر آسمان نرود ٭
ظالم از گفته او برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و برو التفاتی نکرد غزلی
قوله تعالی اَخَذَتْهُ الْعِزَّةُ بِالْاِثْمِ تا شبی آتش مطبخ در انبار
نورچیانه
هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر
گرمش نشاند اتفاقا همان شخص بروی گذشت و دیدش که با یاران همی گفت
ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان
قطعه حذر کن ز دود درونهای ریش ٭ که ریش درون عاقبت سر کشد ٭
بهم بر مکن تا توانی دلی ٭ که آهی جهانی بهم بر کند ٭ این لطیفه بر طاق کیخسرو
نوشته بود قطعه چه سالهای فراوان چه عمرهای دراز ٭ که خلق بر سر ما

بر زمین نخواهد رفت چنانکه دست بدست آمده است ملک بما بدستهای
دگر همچنین نخواهد رفت **حکایت** یکی در صنعت کشتی گرفتن بسر آمده بود
شنیدم که سیصد و شصت بند فاخره درین علم بدانستی و هر روز بنوع
دیگر کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت
سیصد و پنجاه و نه بندش بیاموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی
و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت بسر آمد و کسی را در آن زمان با
او مجال مقاومت نماند تا بحدیکه یک روز پیش ملک گفت استاد را
فضیلتی که بر من است از روی بزرگی و حق تربیت وگرنه من بقوت ازو
کمتر نیستم و بصنعت برابر ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت
کنند مقامی بدیع ترتیب کردند ارکان دولت و اعیان مملکت و زورآوران
اقالیم حاضر شدند پسر چون پیل مست در میدان در آمد بصدمتی که اگر کوه
آهنی بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان بقوت از من برتر است
و بصنعت برابر بدان بند غریب که از وی پنهان داشته بود با وی

در آویخت

بهم بر آمد

در آویخت پسر دفع آن ندانست استاد او را بدو دست از زمین برداشت
و بالای سر برآورد و بر زمین فرو کوفت غریو از خلق برخاست ملک فرمود تا
استاد را خلعت و نعمت داد و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورنده
خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای ملک او بزور
آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقهٔ مانده بود که از من
دریغ میداشت امروز بدان دقیقه غالب آمد استاد گفت از بهر چنین
روزی نگاه میداشتم که حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که
اگر دشمنی کند با او مقاومت نتوان کرد نشنیده که چه گفت آنکه از
پروردهٔ خود جفا دید **قطعه** یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه
نکرد کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد **شعر** أُعَلِّمُهُ
الرِّمَايَةَ كُلَّ يَوْمٍ فَلَمَّا اشْتَدَّ سَاعِدُهُ رَمَانِي **حکایت**
درویشی مجرد بگوشهٔ صحرای نشسته بود پادشاهی بر او بگذشت درویش
از آنجا که فراغت ملک قناعت است سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان

از انجا که سطوت ملک سلطنت است بهم برامد و گفت این طایفهٔ خرقه پوشان
بر مثال حیوانند اهلیت و ادمیت ندارند وزیر نزدیک وی رفت و گفت ای
جوانمرد پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب
بجا نیاوردی گفت ملک را بگوی که توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت
از تو دارد دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت
ملوک قطعه پادشه پاسبان درویش است ٭ گرچه نعمت بفر دولت
اوست ٭ گوسفند از برای چوپان نیست ٭ بلکه چوپان برای خدمت اوست ٭
قطعه گر یکی را تو کامران بینی ٭ دیگری را دل از مجاهده ریش ٭ روزکی چند
باش تا بخورد ٭ خاک مغز سر خیال اندیش ٭ فرق شاهی و بندگی برخاست ٭
چون قضای نوشته امد پیش ٭ بالله از خاک مرده باز کنند ٭ نشناسی
تو نگر از درویش ٭ ملک را گفته درویش استوار امد گفت از من چیزی
بخواه گفت همی خواهم که دیگر بار مرا زحمت ندهی گفت مرا پندی ده گفت
شعر در باب کنون که نعمت هست ملک بدست کین دولت و ملک

میرود دست بدست حکایت وقتی پادشاهی با وزیر در اثنای حکایت
بگفت اگر پادشاهی را زوال نبودی چه خوش بودی وزیر دانا بود سر
بر زمین نهاد و گفت ای پادشاه روی زمین اگر پادشاهی را زوال نبودی
بتو چون رسیدی حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد و
گفت همت با من دار که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار
و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من از خدای تعالی چنین
ترسیدمی که تو از سلطان از جمله صدیقان بودمی قطعه گر نبودی امید
راحت و رنج ٭ پای درویش بر فلک بودی ٭ ور وزیر از خدا بترسیدی ٭
همچنان کز ملک ملک بودی حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان
داد و گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر من است ازار خود مجوی گفت
چگونه گفت که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه ان جاوید بر تو
بماند رباعی دوران بقا باد صحرا بگذشت ٭ تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت ٭
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد ٭ بر گردن او بماند بر ما بگذشت ٭ ملک را پند

او سودمند امد و از سر خون او درگذشت **حکایت** وزرای نوشیروان
در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و بر وفق دانش خود رای
همی زدند ملک همدران باب تدبیری اندیشید بوزرجمهر را رای ملک
اختیار امد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر
چندین حکیم گفت بموجب انکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت
است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر تا اگر خلاف
صواب آید بعلت متابعت او از معاتبت ایمن باشم **مثنوی** خلاف
رای سلطان رای جستن ٭ بخون خویش باشد دست شستن ٭ اگر
شه روز را گوید شب است این ٭ بباید گفت اینک ماه و پروین ٭
حکایت سیاحی کیوان تافته که من علوی ام و با قافله حجاز بشهر
درآمد که از حج می ایم و قصیده منحول پیش ملک برد که من گفته ام ملک
نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش فرمود یکی از ندمای ملک که دران
سال از سفر دریا امده بود گفت من او را در روز عید الضحی در بصره دیدم حاجی

چگونه

چگونه باشد دیگری گفت من او را می شناسم که پدرش نصرانی بود و
مادرش در ملاطیه نشستی او علوی چگونه باشد و شعرش را در دیوان
انوری یافتند ملک فرمود بزنند و برون کنید که چندین دروغ چرا گفت
ای خداوند مرا سخنی مانده است بخدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبتی
که فرمایی سزاوارم ملک گفت ان چیست گفت نمیدانم که این بیت
بسمع خداوندی رسیده است یا نه **قطعه** غریبی گرت ماست پیش
اورد ٭ دو پیمانه آب است و یک چمچه دوغ ٭ گر از بنده لغوی شنیدی
مرنج ٭ جهاندیده بسیار گوید دروغ ٭ ملک بخندید و گفت ازین راست تر
سخنی نگفتی پس فرمود تا انچه مامول اوست مهیا دارند و تمنای او بر ارند
حکایت یکی از وزرای بر زیردستان رحمت اوردی و اصلاح همگنان
را بخیر توسط کردی اتفاقا بخطای منکر گرفتار امد همگنان در استخلاص او
سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان دیگر سیرتهای
خویشش بافواه بگفتند تا ملک از سر خشم او درگذشت صاحبدلی براین

اطلاع یافت و گفت **قطعه** تا دل دوستان بدست آری ٭ بوستان پدر
فروخته به ٭ تا بد اندیش هم نکوی کن ٭ دهن سگ بلقمه دوخته به ٭ دیده
تنگ دشمنان خدای ٭ بسنان اجل بدوخته به **حکایت** یکی از پسران
هارون رشید پیش پدر آمد خشم آلوده و گفت مرا فلان سرهنگ زاده
دشنام مادر داده هارون رشید جلسای حضرت را گفت سزای چنین
کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بمصادره و نفی کردن
هارون رشید گفت ای پسر کرم آنست که ویرا عفو کنی و درگذاری و
اگر نتوانی تو نیز دشنام مادرش بده نه چندانکه انتقام از حد گذرد و آنگاه
ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم **قطعه** یکی را زشت خوی داد
دشنام ٭ تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام ٭ بتر زانم که خواهی گفت آنی ٭
چه دانی عیب من چون من ندانی **قطعه** نه مردست آن به نزدیک خردمند ٭
که با پیل دمان پیکار جوید ٭ ولی مرد آنکس است از روی تحقیق ٭ که چون
خشم آیدش باطل نگوید ٭ دو عاقل را نباشد کین و پیکار ٭ نه دانایی

ستیزد

ستیزد با سبکسار ٭ اگر نادان بوحشت سخت گوید ٭ خردمندش
به نرمی دل بجوید ٭ وگر از هر دو جانب جاهلان اند ٭ وگر زنجیر باشد بگسلانند ٭
حکایت با طایفه یاران و بزرگان در کشتی نشسته بودیم زورقی در
پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت
بگیر این هر دو غریق را که بهر یکی را پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب برفت
تا یکی را خلاص کرد آن دیگری هلاک شد گفتم بقیه عمرش نمانده بود از آن
در گرفتن او تاخیر کردی و درین تعجیل ملاح تبسم کرد و گفت آنچه تو گفتی یقین
است اما میل خاطر من در رهانیدن این بیشتر بود بسبب آنکه وقتی در راهی
مانده شده بودم این مرد مرا بر شتر نشانده بود و از دست آن دیگری تازیانه خورده بودم
در ایام طفولیت گفتم صدق الله تعالی مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَ
مَنْ اَسَاءَ فَعَلَيْهَا **قطعه** تا توانی درون کس مخراش ٭ کاندرین
راه خارها باشد ٭ کار درویش مستمند برآر ٭ که ترا نیز کارها باشد **حکایت**
دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی

روزی ان برادر توانگر گفت مر درویش را که چرا خدمت سلطان نکنی تا
از مشقت کار کردن برهی درویش گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت
رهائی یابی که خردمندان گفته اند نان جوین خوردن و بر زمین نشستن به
کمر زرین بر میان بستن و بخدمت مخلوق ایستادن **بیت** بدست اهک
تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر عمر گرانمایه درین صرف شد
تا چه خورم صیف چه پوشم شتا ای شکم خیره بنانی بساز تا نکنی پشت
بخدمت دوتا دو نان خشک گر از گندم است یا از جو دو پای جامه گر از
کهنه است یا از نو چهار گوشه دیوار خود بخاطر جمع که کس نگوید از اینجا
بخیز و انجا رو هزار بار نکوتر به نزد اهل خرد ز فر مملکت کیقباد کیخسرو
حکایت یکی مژده آورد پیش نوشیروان عادل که فلان دشمن ترا
شنیدم که خدای تعالی از جهان برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فرو
خواهد گذاشت **بیت** اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما
نیز جاودانی نیست **حکایت** گروهی از حکما در بارگاه کسری مصلحتی

سخن

سخن میگفتند بوزرجمهر خاموش بود گفتند چرا با ما درین بحث سخن
نگوئی گفت وزرا بر مثال اطبا اند و طبیب دارو نمیدهد جز سقیم را پس چون
بینم که رای شما بر صواب است مرا بر سر ان سخن گفتن حکمت نباشد **مثنوی**
چو کاری بی فضولی من برآید مرا در وی سخن گفتن نشاید وگر بینم که
نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینم گناه است **حکایت** هارون رشید
را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی
خدائی کرد نه بخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان خود سیاهی
داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت گویند عقل و کفایت
فهم و درایت او بحدی بود که طایفه حراث مصر بر او شکایت آوردند که
پنبه کاشته بودیم بر کناره رود نیل باران بی وقت آمد جمله تلف
شد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی درویشی این سخن
بشنید بخندید و گفت **مثنوی** اگر روزی بدانش بر فزودی ز نادان
تنگ تر روزی نبودی بنادان انچنان روزی رساند که دانا

اندران حیران بماند مثنوی بخت و دولت بکاردانی نیست ٭ جز بتائید آسمانی
نیست ٭ اوفتاده است در جهان بسیار ٭ بی تمیز ارجمند و عاقل خوار ٭
کیمیاگر بغصه مرده برنج ٭ ابله اندر خرابه یافته گنج حکایت یکی از ملوک
را کنیزکی ختنی آورده بودند در غایت حسن و جمال خواست تا در حالت
مستی با وی مجامعت کند کنیزک ممانعت آورد ملک در خشم شد
و او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی درگذشته و لب
زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخره چینی از طلعت او برمیدی
و عین القطر از بغلش بگندیدی قطعه شخصی نه چنان کریه منظر ٭ کز زشتی
او توان خبر داد ٭ وانگه بغلش نعوذ بالله ٭ مردار بآفتاب مرداد بیت
تو گوئی تا قیامت زشت روی ٭ برو ختم است و بر یوسف نکوئی ٭ سیاه
را در آن مدت نفس طالب بود و شهوة غالب مهرش بخشید مهرش برداشت
بامدادان که ملک کنیزک را بجست نیافت ماجرا بگفتند ملک در خشم
شد فرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پای استوار به بندند و از بام

جوسق

جوسق بقعر خندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر
زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را در این خطائی نیست بلکه سایر بندگان
به بخشش و انعام خداوندی متعود اند ملک گفت اگر در مفاوضه او شبی
تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون تر از قیمت کنیزک دلداری کردمی
گفت ای خداوند آنچه فرمودی یقین است و لیکن نشنیده که گفته اند قطعه
تشنه سوخته بر چشمه حیوان چو رسد ٭ تو مپندار که از پیل دمان اندیشد ٭
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان ٭ عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ٭
ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت سیاه را بتو بخشیدم اکنون
کنیزک را چه کنم وزیر گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خورده سگ را
شاید قطعه دست سلطان دگر کجا بیند ٭ چون بسرگین در اوفتاد ترنج ٭
تشنه را دل نخواهد آب زلال ٭ کوزه بگذشت بر دهان سلنج حکایت
اسکندر رومی را گفتند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک
پیشین را خزاین و لشکر بیش از تو بوده است و هیچکس را چنین فتحی

میسر نشد گفت بعون الله تعالی هر مملکت را که گرفتم رعیتش را نیازردم
و نام پادشاهان جز به نکویی نه بردم بیت بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان بزشتی برد ٭ این همه هیچ است چون می بگذرد ٭ بخت و
تخت و امر و نهی و گیر و دار ٭ نام نیک رفتگان ضایع مکن ٭ تا بماند نام
نیکت یادگار باب دوم در اخلاق درویشان حکایت یکی از بزرگان
پارسائی را پرسید که چه گوی در حق فلان عابد که دیگران در حق او
بطعنه سخن ها میگویند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب
نمی دانم قطعه هر کرا جامه پارسا بینی ٭ پاردان و نیک مرد انگار ٭
ور ندانی که در نهانش چیست ٭ محتسب را درون خانه چکار حکایت
درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و میگفت یا غفور
یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه کار آید قطعه عذر تقصیر خدمت آوردم ٭
که ندارم بطاعت استظهار ٭ عاصیان از گناه توبه کنند ٭ عارفان از
عبادت استغفار ٭ عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگان بهای

بضاعت

بضاعت من بنده امید وارم نه بطاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت
بیت گر کشی ور جرم بخشی روی سر بر آستانم ٭ بنده را فرمان نباشد
هر چه فرمائی برانم قطعه بر در کعبه سائلی دیدم ٭ که همی گفت و میگریستی
خوش ٭ من نگویم که طاعتم بپذیر ٭ قلم عفو بر گناهم کش حکایت
سید عبد القادر گیلانی را دیدم که در حرم کعبه روی بر حصی نهاده بود
و میگفت ای خداوند ببخشای بر من و گر مستوجب عقوبتم روز قیامت
نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم قطعه روی بر خاک
عجز و میگویم ٭ هر سحرگه که یاد می آید ٭ آنکه هرگز فراموشت نکنم ٭ هیچت از بنده
یاد می آید حکایت دزدی در خانه پارسائی در آمد چندانکه بجست چیزی
نیافت دل تنگ شده باز گشت پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود
بر داشت و در رهگذر دزد انداخت تا محروم نرود قطعه شنیدم که
مردان راه خدا ٭ دل دشمنان هم نکردند تنگ ٭ ترا کی میسر شود این
مقام ٭ که با دوستانت خلافست و جنگ ٭ حقیقت موت اهل صفا چه در روی

وچه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و در پیشت بمیرند بیت در برابر جو
گوسفند سلیم ٭ در قفا همچو گرگ مردم در بیت هر که عیب دگران پیش تو
آورد شمرد ٭ بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد حکایت
تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت
خواستم که با ایشان موافقت کنم مرافقت نکردند گفتم از کرم و اخلاق
بزرگان بدیع و غریب است روی از مصاحبت درویشان تافتن
و فایده دریغ داشتن که من هم در نفس خویش اینقدر قوت و قدرت
می یافتم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر اِنْ لَمْ
اَکُنْ رَاکِبَ الْمَوَاشِیْ ٭ اَسْعَی لَکُمْ حَامِلَ الْغَوَاشِیْ ٭ یکی از ایشان
گفت ازین که شنیدی دلتنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت
درویشان برآمد و خود را در سلک صحبت ما منتظم گردانید بیت
چه دانند مردم که در جامه کیست ٭ نویسنده داند که در نامه چیست ٭ از آنجا
که سلامت حال درویشان است و صدق معاملهٔ ایشان کمال فضولش

نبردند و بیاری قبولش کردند مثنوی ظاهر حال عارفان دلق است ٭
این قدر بس که روی در خلق است ٭ در عمل کوش هرچه خواهی پوش ٭
تاج بر سر نه و علم بر دوش ٭ ترک دنیا و شهوت است و هوس ٭
پارسائی نه ترک جامه و بس ٭ در قزا کند مرد باید بود ٭ بر مخنث سلاح
جنگ چه سود ٭ فی الجمله روزی تا به شب رفته بودیم و شبانگاه بپای
حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم
و بغارت رفت بیت ناسزائی که خرقه در بر کرد ٭ جامهٔ کعبه را جل
خر کرد ٭ چندانکه از نظر یاران غایب شد دلبرجی در رفت و درجی بدزدید
تا روز روشن شد آن دزد در تاریکی مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی
گناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بند کردند آنچه دیدیم از آن
روز ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم اَلسَّلَامَةُ فِی الْوَحْدَةِ
وَالْآفَاتُ بَیْنَ الْاِثْنَیْنِ خواهد قطعه چو از قومی یکی بیدانشی کرد ٭
نه که را منزلت ماند نه مه را ٭ ندیدستی که گاوی در علف زار ٭ ببالاید

همه کاوان ده را گفتم سپاس و منت خدایرا که از برکت درویشان
محروم نماندم اگرچه از صحبت ایشان وحید شدم بدین حکایت مستفید
گشتم و مرا در همه عمر این نصیحت بکار آید مثنوی زیک ناشنیده در
مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی اگر برکه پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد کند منجلاب حکایت زاهدی مهمان پادشاهی رفت
چون بطعام خوردن بنشست کمتر از آن خورد که ارادت او بود چون
بنماز برخاستند بیشتر از آن گذارد که عادت او بود تا ظن صلاح
در حق او زیادت شود مثنوی ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کین
ره که تو میروی بترکستان است چون بمقام خویش باز آمد سفره
خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر
بدعوت سلطان رفته بودی چرا طعام نخوردی گفت در نظری او چیزی
نخوردم که بکار آید گفت نماز هم قضا کن که چیزی نکردی که عبادت را
نشاید قطعه ای هنرها نهاده بر کف دست عیبها را گرفته زیر

بغل تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل
حکایت یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد
و پرهیز تا شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته
و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم ازینان یکی
سر بر نمی آرد که دو گانه نماز بگذارد و چنان در خواب غفلت خفته اند که
گوی مرده اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آنکه در پوستین
مردم افتی ابیات نه بیند مدعی جز خویشتن را که دارد پرده پندار در پیش
گرش چشم خدابینی ببخشد نه بیند هیچکس عاجزتر از خویش حکایت
بزرگی را دیدم در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیله اش مبالغه
می نمودند پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم شعر
کُفِیتَ اِذاً یا مَن تَعُدُّ مَحاسِنی عَلانِیَتی هذا وَلَم تَدرِ
ما فی بَطنی قطعه شخصم بچشم عالمیان نیک محضر است وز خبث
باطنم سر خجلت فکنده پیش طاوس را بنقش و نگاری که هست

خلق تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش **حکایت**
یکی از صلحای کوه لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و
بکرامات مشهور بجامع دمشق در آمد و بر کناره برکه کلاسه طهارت
همی کرد ناگاه پایش بلغزید و بحوض در افتاد از آنجا بمشقت بسیار
خلاص یافت چون از نماز بپرداخت یکی از اصحاب گفتش مرا مشکلی
است اگر اجازت باشد بگویم شیخ گفت آن چیست گفت یاد دارم
که بارها بر روی دریای مغرب میرفتی و قدمت تر نشدی امروز چه
حالت بوده است که درین یک قامت آب از هلاکت چیزی نمانده
بود شیخ زمانی سر بجیب تفکر فرو برد پس از تامل بسیار سر بر آورد
و گفت نشنیده که خواجه عالم علیه السلام فرمود لِي مَعَ اللّٰهِ
وَقْتٌ لَا يَسَعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ
و نگفت علی الدوام وقتی چنین بودی که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی
و وقتی دیگر با حفظه و زینب در ساختی مُشَاهَدَةُ الْأَبْرَارِ بَيْنَ التَّجَلِّي

والاستتار می نمایند می ربایند **بیت** دیدار مینمای و پرهیز
میکنی بازار خویش و آتش ما تیز میکنی اشاهد من اهوی
بغیر وسیلة فلیحقنی شان واضل طریقا یوجج
نارا ثم یطفی برشة کذلک ترانی محرقا وغریقا
نظم یکی پرسید زان گم کرده فرزند که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شمیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان است دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینم گهی بر پشت پای خود نه بینم اگر درویش
بر یک حال ماندی سر دست از دو عالم بر فشاندی **حکایت**
در جامع بعلبک وقتی کلمه چند بطریق وعظ همیگفتم با طایفه افسرده
دل مرده و راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد
و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغم آمد تربیت ستوران و آئینه داری در
محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی

این ایة نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیدِ سخن بجائی
رسانیده بودم که میگفتم قطعه دوست نزدیک تر از من بمن است
این خ است که مشکل است که من از وی دورم چه کنم با که توان گفت که او
در کنار من و من مهجورم من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح
دردست که ناگاه رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر دروی
اثر کرد نعره چنان بزد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و
خاموشان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور
و نزدیکان بی بصر و دور قطعه فهم سخن گر نکند مستمع قوت طبع از
متکلم مجوی فصحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخن گوی کوی
حکایت شبی با در بیابان مکه از غایت بی خوابی پایی از رفتن
بماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار قطعه پایی
مسکین پیاده چند رود گر نخمل ستوده شد نخنی تا شود جسم فربهی
لاغر لاغری مرده باشد از سختی گفت ای برادر حرم در پیش

ست و حرامی ار پس اگر رفتی جان بسلامت بردی و اگر خفتی مردی
بیت خوشست زیر منقلان براه بادیه خفت شب رحیل دلی
ترک جان باید گفت حکایت پارسائی را دیدم در کنار ره در بادیه
زخم پلنگ داشت و هیچ دارو به نمیشد و مدتها دران رنج بود همچنان
دم بدم شکر خدا بجای میگفت پرسیدندش که شکر چه میکوی گفت
شکران میکویم که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه گر مرا از بخشش دهد
ان یار عزیز تا نکوئی که دران دم غم جانم باشد کویم از بندهٔ مسکین
چه کند صادر شد که دل آزرده شد از من غم انم باشد حکایت
درویشی را ضرورتی پیش آمد کلیمی از خانهٔ یاری بدزدید حاکم بفرمود
دستش ببرند صاحب کلیم شفاعت کرد که دستش مبرند که من اورا
بحلل کردم حاکم گفت من بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت انچه
فرمودی راست است لیکن هر که غواز مال وقف چیزی بدزدد قطعش
لازم نیاید الوقف لا یملک هر چه از درویشان رسد وقف

محتاجان است حاکم دست ازو بداشت و ملامت کردن گرفت که
ای نامرد جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین
یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب
و در دشمنان بکوب **فرد** چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده
دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین **حکایت**
پادشاهی پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید گفت هرگاه
خدای عز و جل را فراموش میکنم از تو یاد می آید **بیت** هر سو دود آنکس
ز در خویش براند ٭ وانرا که بخواند بدر کس ندواند **حکایت** یکی از
صلحا بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ
پرسید که موجب درجات این چه بود و سبب درکات آن چه که مردم
بخلاف این همی پنداشتند گفتند این پادشاه بارادت درویشان
در بهشت است و آن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ **قطعه**
دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع ٭ خود را ز عملهای نکوهیده بری دار ٭

پیوند

حاجت

حاجت بکلاه برکی داشتن نیست ٭ درویش صفت باش کلاه ترکی
دار **حکایت** درویشی سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر
آمد و همراه ما شد نظر کردم که معلومی نداشت و خرامان همی رفت و
میگفت **نظم** نه بر اشتری سوارم نه چو شتر بزیر بارم ٭ نه خلیفه
رعیت نه غلام شهریارم ٭ غم موجود و پریشانی معدوم ندارم ٭
نفسی میزنم آسوده و خوش میگذرانم ٭ اشتر سواری گفتش ای
درویش کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری درویش نشنید و قدم
در بیابان نهاد و برفت چون بنخله بنی محمود برسیدیم توانگر را اجلش
فرا رسیده درویش ببالینش فراز آمد و گفت ما بسختی نمردیم
و تو بر بختی بمردی **بیت** شخصی همه شب بر سر بیمار گریست ٭ چون روز
شد او بمرد و بیمار بزیست **قطعه** ای بسا اسب تیز رو که بماند ٭
که خر لنگ جان بمنزل برد ٭ بس که در خاک تندرستان را ٭ دفن
کردند و زخم خورده نمرد **حکایت** عابدی جاهل را پادشاهی طلب

کرد عابد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مکرا عتماد در حق
من زیادت شود اورده اند که دارو زهر قاتل بود بخورد و بمرد قطعه
انکه چون پیشه دیدش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز پارسایان
ریایی در مخلوق پیش بر قبله میکنند نماز مسوک تا زاهد عمر و بکر و زیدی
اخلاص طلب کن که رشیدی چون بنده خدای خویشش خواند باید که
بجز خدا ذکر نداند حکایت کاروانی را در ولایت یونان دزدان
بزدند و نعمت بیقیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند خدا و پیغمبر را
شفیع اوردند فایده نبود بیت چو فیروزش در دزدیر روان چه غم
دار دارد گر به کاروان اتفاقا لقمان حکیم دران کاروان بود یکی از
کاروانیان گفتش که کلمه چند از مواعظه و حکمت با ایشان بگو مگر طرفی
از مال ما دست بدارند در بغ باشد که چندین نعمت ضایع شود گفت دریغ
باشد کلمه حکمت با ایشان گفتن قطعه اهنی را که مور چانه بخورد توان
بردن و بصیقل زنگ ناپسندیده دل چه سود گفتن و عظ نرود میخ اهنی

در سنگ همانا که جرم از طرف ماست که گفته اند قطعه بر مور ستمکار
شکستگان دریاب که خیر خاطر مسکین بلا بگرداند چو سایل از تو
بزاری طلب کند چیزی بده و گرنه ستمگر بزور بستاند حکایت چندانکه
مرا شیخ اجل شمس الدین ابو الفرج ابن جوزی رحمت الله علیه ترک
سماع فرمودی و تجلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شباب عالب
امدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی
و از سماع و مخالطت درویشان حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد
امدی گفتمی بیت قاضی ارباب نشیند برفشاند دست را محتسب
گرمی خورد معذور دارد دست را تا شبی مجمع قومی رسیدم و دران
میان مطربی و بدم بیت کوی برگ جان میکسلد تعمه سازش
ناخوشتر از اوازه مرگ اواز ارزش گاهی انگشت حیرت بدان در گوش
و گاهی بر لب که خاموش شعر یُهَاجُ اِلَی صَوْتِ الْاَغَانِی بِطِینُهَا وَاَنْتَ مُغَنِّی اِنْ سَکَتَّ تَطِیبُ نبند کسی در

قطعه ۲ بیت

سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم در کشی مثنوی چون در آواز آمدان
بربط سرای کتخدا را گفتم از بهر خدای زیبقم در گوش کن تا نشنوم
بنور
یا درم بگشای تا بیرون روم فی الجمله بیاس خاطر یاران را موافقت
کردم و شبی بچندین محنت بروز آوردم قطعه موذن بانگ بی
هنگام برداشت نمی داند که چند از شب گذشت است درازی شب تو از
مژگان من پرس که یکدم خواب در چشمم نگشت است بامدادان
بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی
نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من بخلاف
عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند یکی از آنمیان زبان تعرض
دراز کرد و ملامت کردن گرفت که این حرکت مناسب رای خردمندان
نکردی که خرقه مشایخ بچنین مطربی دادی که همه عمرش درمی بر کف
و قراضه در دف نبوده مثنوی مطربی دور ازین خجسته سرای
ریزه در
کس دو بارش ندید در یکجای راست چون بانگش از دهن برخاست

در حق

خلق

خلق را موی بر بدن برخاست مرغ ایوان ز هول او بپرید مغز ما
برد حلق خود بدرید گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی بحکم
آنکه مرا کرامات شیخ ظاهر شد گفت مرا نیز بر کیفیت آن واقف گردان
تا من هم تقرب کنم و بر مطایبه که کردم استغفار گویم گفتم بعد از آنکه شیخ اجلم بارها
متحری
ترک سماع فرمودی و موعظهای بلیغ گفتی در سمع من قبول نیامدی تا
امشب طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این مطرب
توبه کردم که بقیت عمر گرد سماع نگردم قطعه آواز خوش از کام و دهان
و لب شیرین گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ور پرده عشاق و خراسان
و حجاز است از حنجره مطرب مکروه نزیبد حکایت لقمان حکیم را گفتند
ادب از که آموختی گفت از بی ادبان گفتند چگونه گفت هرچه از ایشان
در نظرم ناپسندیده آمد از آن احتراز کردم قطعه نگویند از سر بازیچه
حرفی کزان پندی نگیرد صاحب هوش وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند ایدش بازیچه در گوش حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی

ده من طعام خوردي وهمه شب تا سحر بنماز ايستادي صاحبدلي بشنيد
وگفت اگر نيم نانی بخوردي و نخفتي بسيار ازان فاضل تر بودي قطعه
اندرون از طعام خالي دار ۞ تا در و نور معرفت بيني ۞ تهي از حکمتي
بعلت ان ۞ که پري از طعام تا بيني حکايت بخشايش الهي کم شده
را در منهاي چراغ توفيق فرا راه داشت تا بجلقه اهل درويشان درامد
وبهمين قدم درويشان صفا يابم اخلاقش بحميده مبدل شد دست از هوا
وهوس کوتاه کرد و زبان طاعنان همچنان درحق او دراز که بر قاعدهٔ
اول است وزهد وصلاحش بي معمول عيب بعذر و توبه توان رستن
از عذاب خداي ۞ ولیک بتوان از زبان مردم رست ۞ چون طاقت
جور زبانها نیاورد و از بي طاقتي شکايت پيش پير طريقت برد و گفت
که از زبانهاي مردم برنج اندرم شيخ گفت شکر اين نعمت چگونه
گذاري که بهتر ازاني که مي پندارندت قطعه چند گوي که بد انديش حسود
عيب جويان من مسکين اند ۞ که بخون ريختنم برخيزند ۞ که به بد خواستنم

بنشينند ۞ نيک باشي و بدت گويد خلق ۞ به که بد باشي و نيکت گويد
خلق ۞ به که بد باشي و نيک بينند ۞ ولیک مصيبت من درعين نقصان برخلق
ان روا باشد انديشه بردن و بيمار خوردن مت نکو سيرت و پارسا بودي ۞
کز انها که مي گفتي کردي ۞ بکر انّي لمستتر من عين جيراني
والله يعلم اسراري و اعلاني قطعه در بسته بروي خود
زمردم پاکعيب نکنند مارا ۞ در بسته چه سود عالم الغيب ۞ داناي
نهان و آشکارا حکايه گله کردم پيش يکي از مشايخ که فلان درحق
من بفساد گواهي داده گفت بصلاحش خجل شد قطعه تو نيکو روش
باش تا بد سگال ۞ بنقص تو گفتن نيابد مجال ۞ جواهک بريطبود مستقيم ۞
کي از دست مطرب خورد گوشمال حکايه يکي از مشايخ شام را پرسيدند
که حقيقت تصوف چيست گفت اول در جهان طايفه بودند بصورت
فقرا
پراکنده و بمعني جمع اکنون خلقي اند بباطن پراکنده و بظاهر جمع قطعه
جوهر ساعت از تو بجاي نبود دل ۞ به تنهاي اندر صفاي نه بيني ۞ ورت

وصد تومان بخواهي دادن

مال وجاهست و زرع و تجارت ٭ چو دل با خدا بست خلوت نشینی حکایت

یاد دارم که شبی در کاروان همه شب رفته بودم و سحر که در کنار ره

بیشه خفته شوریده همراه ما بود سحرگاهان نعره بزد و راه بیابان گرفت

و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش چه حالت است گفت

بلبلان را دیدم که بنالش درآمدند از درختان و کبکان از کوه و غوکان

در آب و بهایم در بیشه اندیشه کردم که از مروت نباشد همه در تسبیح

رفته و من بغفلت خفته قطعه دوشم مرغی بصبح می نالید ٭ عقل و

صبرم ببرد طاقت و هوش ٭ یکی از دوستان مخلص را ٭ گر او از من

رسید بگوش ٭ گفت باور نداشتم که ترا ٭ بانگ مرغی چنین کند مدهوش

گفتم این شرط آدمیت نیست ٭ مرغ تسبیح خوان و من خاموش حکایت

دفتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحبدل همدم و هم قدم و قتها ز مزرعه بگردیدی

و بیتهای محققانه بگفتندی عابد در سبیل منکر حال درویشان و بی خبر

از درد ما پریشان نامد بسیدم به نخلهٔ بنی هلال کودکی سیاه از نوا

عرب برآمد و او ازی برآورد شتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد عابد

را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ دوش بسماع در جوانی اثر

کرد امروز هیچ تفاوت نمی کند وَعِنْدَ هُبُوبِ النَّاشِرَاتِ عَلَى

الْحَيِّ تَمْثِيلُ غُصُونِ الْبَانِ لَا نَجْرَ الصَّلْدِ قطعه بندگرش

هرچه بینی در خروش است ٭ ولی داند در اینمعنی که کوش است ٭ نه

بلبل بر گلش تسبیح خوان است ٭ که هر خاری به تسبیحش زبان است

حکایت یکی از ملوک عرب را مدت عمرش سر بسر شد و قایم

مقامی نداشت وصیت کرد بدادار نخستین کسی که در شهر درآید

تاج شاهی بر سر او نهند اتفاقا اول کسی که درآمد گدای بود که همه عمر

لقمه اندوخته و رفعه برفعه دوخته ارکان دولت وصیت ملک بجا آوردند

و تاج شاهی بر سر او نهادند و مفاتیح قلاع و خزاین بدو سپردند مدتی

مملکت راند تا بعضی امرای دولت گردن از اطاعت او بپیچیدن گرفتند

و ملوک هر طرف بمنازعت برخاستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمد

٭ یکی گفت فلان را بسر کرسی نشاندند و فلان را بخاک مذلت بنشاندند ٭ تو خود را بدادی بگیر و بخور که سعدی نیرزد که مردم بدو

دبرخي از اطراف بلاد از قبض و تصرف او بدر رفت و رویش ازین
واقعه خسته خاطري بود تا یکي از دوستان قدیم که در حالت درویشي
هم قرین او بود از سفر باز آمد و او را در ایجنان مرتبه دید گفت منت خدایرا
عزوجل که کلفت از خار و خارت از پا بدر آمد و بخت بلندت رهبري کرد
و اقبال یاوري نمود تا بدین پایه رسیدي اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا

بیت شکوفه گاه شگفته ست و گاه خوشیده ٭ درخت گاه برهنه
ست و گاه پوشیده ٭ گفت اي یار تعزیتم کن چه جاي تهنیت ست
الوقت که تو دیدي غم نانی داشتم امروز نشویش جهانی **مثنوي**
اگر دنیا نباشد در دمندیم ٭ وگر باشد بمهرش پاي بندیم ٭ بلاي زین
جهان اشوب تر نیست که رنج خاطرت اندر نیست **مطلع**
مطلب گر تونگري خواهي ٭ جز قناعت که دولت ست نه ٭ گر غني زر بدامن
افشاند ٭ تا نظر در ثواب او نکني ٭ گر بزرگان شنیده ام بسیار ٭
صبر درویش به ز بذل غني ٭ **بیت** اگر برهان کند بهرام گوري ٭ نه چون پاي ملخ

باشد **حکایت** یکي را دوستي بود که عمل دیوان کردي مدتي اتفاق دیدن
او نیفتاد کسي گفت فلان را دیر شد که ندیده گفت من او را نخواهم
که به بینم قضارا یکي از ایشان او حاضر بود گفت چه خطا کرده ست که
از دیدن او ملولي گفت ملالت نبست اما دوست دیواني را وقتي توان
دید که معزول باشد تا مرا راحت خود در رنج او نباشد **قطعه** درزرگي و
دار گیر عمل ٭ زاشنایان فراغتي دارند ٭ روز در ماندگي و معزولي ٭ درد
دل پیش دوستان ارند **حکایت** ابوهریره هر روز نخدمت محمد
مصطفي صلي الله علیه و اله وسلم آمدي روزي رسول علیه السلام گفت
یا اَبَا هُرَیْرَةَ زُرْ غِبًّا تَزْدَدْ حُبًّا یعني هر روز میا تا محبت زیاده شود
که صاحبدلان گفته اند بدین خوبي که آفتاب ست نشنیده که هر کسي او را
دوست گرفته باشد براي انکه هر روز نشش توان دید مگر در زمستان که
محجوب ست لاجرم محبوب **قطعه** بدیدار مردم شدن عیب نیست ٭ و
لیکن نخندانکه گویند بس ٭ اگر خویشتن را ملامت کني ٭ ملامت نباید شنیدن

زکس **حکایت** یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت
طاقت ضبط ان نداشت بی اختیار ازو ضرتی صادر شد گفت ای
دوستان مرا درین که رفت اختیار نبود و بزه ان بر من ننویسید که
راحتی بمن رسید شما هم بکرم معذور دارید **موی** شکم زندان باد است
ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند چو باد اندر شکم پیچد فرو هل
که باد اندر شکم باریست بر دل حریف ترش روی ناسازگار چو
خواهد شدن ناگهان پایمال **حکایت** از صحبت یاران دمشقم ملالتی
پدید آمد سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه
اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس مرا با جهودان بکار گل بداشتند
تا یکی از دوستان حلب بسابقه معرفتی که در میان ما بود گذر کرد و بشناخت
و گفت که ای سعدی چه حالت است و چگونه همیگذاری گفتم چگویم **قطعه**
همیگریختم از مردمان بکوه و بدشت که جز خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالت بود دران ساعت که در طویله نامردمم بباید ساخت

بیت

بیت پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان
بر حالت تباه من رحم اورد و بده دینار از قید فرنگ خلاص گردانید
و با خود بحلب برد دختری داشت بدخوی و ستیزه روی بکابین
صد دینار از قید فرنگ بنکاح من در اورد همه وقت زبان درازی
کردی و عیش مرا منغص داشتی چنانچه بزرگان گفته اند **موی**
زن بد در سرای مرد نکو همدرین عالم است دوزخ او زینهار از قرین بد
زنهار وقنا ربنا عذاب النار روزی زبان طعنه دراز کرد و میگفت
توان نیستی که پدرم بده دینار از قید فرنگ خلاص گردانیده گفتم بلی
بده دینار از قید فرنگ رها کرد و بصد دینار بدست تو گرفتار ساخت
موی شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید که از
چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی **حکایت**
یکی از متعبدان شام در بیشه عبادت کردی و برگ درختان خوردی

روزي بادشاه بحكم زيارت نزديك وي رفت وگفت اگر مصلحت بيني
درشهر درائي كه ازبراي تو مقامي بسازم كه فراغ تر عبادت به ازين
دست دهد و ديگران هم ببركت انفاس شما مستفيد گردند و بصالح اعمال
شما اقتدا كنند زاهد را اين سخن قبول نيامد دروي ازو برنافت يكي از
وزراي نيك محضر نقش ماند پيش خاطر ملك روا باشد كه چند روز بشهر
درائي و كيفيت مكان معلوم كني پس اگر صفاي وقت عزيزت را از
صحبت اغيار كدورتي باشد اختيار با في است اورده اند كه عابد بشهر در امد
بستان سراي خاص ملك بوي دادند مقامي دلكش و روان اسائي
دراحت افزاي بود مثوي كل سرخش چو عارض خوبان سنبلش همچو
زلف محبوبان همچنان از نهيب برد عجوز شير ناخورده طفل دايه هنوز
آفابين عليها جلنارٌ عُلِّقَتْ بالشجر الاخضر نارٌ ملك
در حال كنيزكي خوبروي مسكين موي پيشش فرستاد قطعه
ازين مه پاره عابد فريبي ملايك صورتي طاوس زيبي كه بعد

هر كه با زردي جمالش همچو نقوي گشته رو
دست قدرت صد هزاران زرگف تقديست

از ديدنش صورت نبندد وجودش پارسايان را شكيبي همچنان
در عقبش غلامي بديع الجمال لطيف الاعتدال نيز فرستاد شعر هلك
الناس حوله عطشا وهو ساقٍ يري ولا يسقي بديده از
ديدنش تشنگي سير همچنان كز فرات مستسقي عابد طعامهاي
لذيذ خوردن گرفت و كسوتهاي لطيف پوشيدن واز فواكه و حلاوات
مشموم بوييدن و در جمال غلام و كنيزك نظر كردن كه خردمندان گفته اند
زلف خوبان زنجير پاي عقل است و دام مرغ زيرك بيت درسر
كار نوكردم دل و دين با همه دانش مرغ زيرك حقيقتم امروز تو دامي
في الجمله دولت و وقت مجموع او بزوال آمد چنانچه گفته اند قطعه هركه است
از فقيه و پير و مريد وز زبان او ران پاك نفس چون بديناي دون
فرود آيد به عسل در ماند همچو مگس ملك بار ديگر بديدن او رغبت كرد
عابد را ديد از هيئت نخستين بگرديده و سرخ سفيد برآمده و فربه شده
و بر بالشش و بمتكيه زده و غلامي پري پيكر بمروحه طاوسي بر بالين او

استاده ملک بر سلامت حالش شادمانی کرده از هر دری سخن
در پیوست تا بانجام سخن گفت که من این هر دو طایفه را چنانکه دوست
میدارم کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد را وزیر فیلسوف جهاندیده حاضر بود
گفت ایخداوند جهان شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه احسان
کنی گفت چگونه گفت علما از زبده تا دیگر علم نخوانند و زاهد از اجزای مرده
تا از زهد باز نمانند مث زاهد را درم باید نه دینار چو بستد زاهد دیگر
بدست آرد قطعه از آنکه نیک سیرت و سریرت با خدای بی نیاز
وقف و لقمه در و تیره زاهدست انگشت خوبروی بناگوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست چو حکایت بادشاهی را مهمی پیش
آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین هزار دینار زاهدان را
بدهم چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذر
بوجود شرط لازم آمد یکی از بندگان خاص را کیسه دینار بداد تا طرف
زاهدان کند کو بندغلامی عاقل و هوشیار بود همه روز نگردید و شبانگاه

۱۰

باز آمد و صره در مهار ابو سه داد و پیش ملک نهاد و گفت ایخداوند
جهان چندانکه زاهدان را جستم نیافتم ملک گفت آنچه حکایت است
انچه من میدانم درین شهر چهارصد زاهد است گفت ایخداوند جهان
انکه زاهدست زر نمی ستاند و انکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید
و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادت است و افزار
مر این شوخ دیده را عداوت است و انکار و حق جانب اوست که گفته اند
مث زاهد چو درم گرفت دینار ترا زاهد نرا زود گردد آر حکایت
یکی از علمای کبار را پرسیدند چه گوی در نان وقف گفت اگر نان از بهر
جمعیت خاطر و فراغ عبادت می ستانند حلال است و اگر مجموع از بهر
نان می نشینند حرام مث نان از بهر زیستن و ذکر کردن است تو
معتقدی که زیستن از بهر خوردن است نان از برای کنج عبادت کرفته اند
صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان حکایت یکی از بادشاهان
عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در

قطعه خاتون چو حسن صورت یابیره روی را ۵ در دولتش مکن سبب ۵ نقش دلها رضای گیرد ۵ گر گوید راستم ۵ نان ریا بلقمه در لوزه کوبکن ۵ نان ۵ باید

مناجات و سحر در دعای و حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را
مضمون خطاب عابد معلوم گشت فرمود که وجه کفاف او معین دارند تا
بار عیال از دل او برخیزد **مثنوی** ای گرفتار پای بند عیال ٭ دیگر آسودگی
مبند خیال ٭ غم و فرزند و نان و جامه و قوت ٭ باز دارد ز سیرت
ملکوت ٭ همه روز اتفاق می سازم ٭ که بشب با خدای پردازم ٭ شب
چو عقد نماز بر بندم ٭ چه خورد بامداد فرزندم **حکایت** درویشی بمقامی
رسید که صاحب آن بقعه کریم النفس بود و طایفه اهل فضل و بلاغت
در فضل صحبت او بودند هر یکی بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان است می
گفتند درویش راه بیابان قطع کرده و مانده شده بود و چیزی نخورده
بود یکی از آنمیان بطریق انبساط گفت ای درویش تو نیز سخنی بفرمای
گفت ای درویش تو نیز سخنی مرا چون دیگران فضل و بلاغت نیست
و چیزی نخوانده ام اگر بیک بیت از من قناعت کنید بگویم همگنان برغبت
و ارادت گفت آری گفت **بیت** من گرسنه در برابرم سفره نان ٭

همچون

همچون عذبم بر در حمام زنان ٭ یاران بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند
و سفره نان مجرد پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای برادر زمانی
توقف کن که پرستارم کوفته بریان همی سازند درویش سر بر آورد
و گفت **بیت** کوفته بر سفره من گو مباش ٭ کوفته را نان تهی کوفته
است **حکایت** مریدی بخدمت پیری گفت چکنم کز خلایق برنج اندرم
از بسکه بزیارتم همی آیند و اوقات را از تردد ایشان تشویش حاصل
می شود گفت هر که درویشان اند مر ایشان را وامی بده و آنکه توانگران
اند از ایشان چیزی بخواه تا بار دیگر گرد تو نگردند **بیت** گر گدا پیش رو
لشکر اسلام بود ٭ کافر از بیم توقع برود تا در چین **حکایت** فقیهی پدر
را گفت هیچ ازین سخنان دل آویز متکلمان در من اثر نمیکند بعلت آنکه
نمی بینم ایشان را کرداری موافق گفتاری **مثنوی** ترک دنیا بمردم آموزند ٭
خویشتن سیم و غله اندوزند ٭ عالمی را که گفت باشد و بس ٭ چونکه گوید
بگیرد اندر کس ٭ عالم آنکس بود که بد نکند ٭ نه که گوید بخلق و خود نکند ٭

قوله تعالى اَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ اَنْفُسَكُمْ

نظم عالم كه كامراني وتن پروري كند ٭ او خويشتن كم است كرا رهبري كند ٭ عالم ان به كه با عمل باشد ٭ ورنه زنبور بي عسل باشد ٭ بگفت اي پسر مجرد خيال باطل نشايد روي از مصاحبت با صحان برداشتن وراه بطالت گرفتن وعلما را بضلالت منسوب كردن ودر طلب علوم معصوم از فوايد علم محروم ماندن چنانچه نابينائي شبي در وحل افتاده بود ميگفت اخواي مسلمانان چراغي فراراه من داريد زن فاجره بشنيد وگفت تو كه چراغ نه بيني بچراغ چه بيني همچنين مجلس وعظ چون كلبه بزازان است انجا تا نقدي ندهي بضاعتي نستاني وانجا تا ارادتي نياري سعادتي نه بري **قطعه** گفت عالم بجان ودل بشنو ٭ ور نماند بگفتنش كردار ٭ با عمل است انچه مدعي گويد ٭ خفته را خفته كي كند بيدار ٭ مرد بايد كه گيرد اندر گوش ٭ ور نبشته است پند بر ديوار **حكايت** طايفه رندان بخلاف واشكار بر در وشبي برامدند وسخنان ناسزا

گفتند

در دين

گفتند وبزدند وبر نجانيدند از بي طاقتي شكايت پيش پير طريقت برد وگفت كه چنين حالت برمن رفت پير گفت اي فرزند خرقه درويشان جامه رضاست هركه درين كسوت تحمل مرادي نكند مدعي است وخرقه بروي حرام **بيت** دريايي فراوان نشود تيره بسنگ ٭ عارف كه بر نجد نشكيبد آب هنوز **قطعه** گر گزندت رسد تحمل كن ٭ كه بعفو از گناه پاك شوي ٭ اي برادر چو عاقبت خاك است ٭ خاك شو پيش از انكه خاك شوي **حكايت** صاحبدلي بمدرسه آمد خانقاه ٭ بشكست عهد صحبت اهل طريق را ٭ بگسست پاي رفتن ومسكين بماند از ٭ عابد وعالم چه فرق بود ٭ تا اختيار كردي ازان اين فريق را ٭ گفت ان كليم خويش بدريا مبر بدوز موج ٭ وين سعي ميكند كه ببرد غريق را **حكايت** يكي بر سر راهي بمست خفته بود ودر ميان اختيارش از دست رفته عابدي بروي گذر كرد ودر حالت مستقبح او نظر نموده جوان از خواب مستي سر برآورد وگفت اذا مروا باللغو مروا كراما اذا رايت انيا كن ساترا وحليما **قطعه** مناب اي پارسا روا زكنه كار ٭ نه بخشايندگي

دروی نظر کن ٭ اگر من ناجوانمردم بگردار ٭ تو برمن چون جوانمردان
گذر کن **حکایت** این حکایت شنو که در بغداد ٭ رایت و پرده
راخلاف افتاد ٭ رایت از کرد راه و رنج و رکاب ٭ کفت با پرده
از طریق عتاب ٭ من و تو هر دو خواجه ناشناسیم ٭ بنده بارگاه سلطانیم ٭
من زخدمت دمی نیاسودم ٭ گاه بیگاه در سفر بودیم ٭ تو نه رنج آزموده
نه حصار ٭ نه بیابان و کوه کرد و غبار ٭ قدم من بسی پیشتر است ٭ پس چرا
عزت تو بیشتر است ٭ تو که با بندگان مه روی ٭ با کنیزان با سمن بوی ٭
من فتاده بدست شاکردان ٭ در سفر پای بند و سر کردان ٭ چونکه رایت
تمام کرد سخن ٭ پرده کفتش که ای برادر من ٭ من سر خود بر آسمان
دارم ٭ نه چو تو سر بر آسمان دارم ٭ هر که بیهوده کرد من افراز ٭ خویشتن
را بکردن انداز ٭ **حکایت** یکی از صلحای زوزن را دید بهم برآمده
و کفت در دهن آورده کفت این را چه حالت است کفتند فلانکس
دشنام مادر داده است کفت این فرومایه هزار من سنک بر میدارد

٭ تیر کز ای مرد و کمان سخت بزه کن ٭ تیر نه بینی که نکوتر ز کمان است

و حاقت یک سخن نمی ارد **قطعه** لاف سر پنجکی و دعوی مردی
بکذار ٭ عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی ٭ کرت از دست برآید
دهنی شیرین کن ٭ مردی ان نیست که مشتی بزنی بر دهنی **قطعه**
اکر خود بر ورد پیشانی پیل ٭ نه مروت ان که دیو مردمی نیست ٭
بنی ادم سرشت از خاک دارد ٭ اکر خاکی نباشد ادمی نیست **حکایت**
بزرکی را پرسیدند از سیرت اخوان صفا کفت کمینه انکه مراد خاطر یاران
بر مراد خود مقدم دارد که حکما کفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر
نه خویش است **بیت** همراه اکر شتاب کند همره تو نیست ٭ دل در
کسی مبند که دل بسته تو نیست **بیت** چون نبود خویش را دیانت و
تقوی ٭ قطع رحم بهتر از مودت قربی ٭ یاد دارم که مدعی در بن بیت
بر قول من اعتراض کرد و کفت حق جل و علی در کتاب مجید از قطع
رحم نهی کرده است و بمودت ذوالقربی امر فرموده و اینکه میکوئی
منافض قران است کفتم غلط کفتی که موافق قران است قوله تعالی

وَاِنْ جَاهَدَاكَ عَلَى اَنْ تُشْرِكَ بِي مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا
تُطِعْهُمَا **بیت** هزار خویش که بیگانه از خدا باشد ؛ فدای یک تن
موی بیگانه کاشنا باشد **حکایت مسطور** پیر مردی لطیف در بغداد ؛
دخترک را بکفش دوزی داد ؛ مردک سنگدل چنان بگزید ؛ لب دختر
که خون ازو بچکید ؛ بامدادان پدر چنان دیدش ؛ پیش داماد رفت
پرسیدش ؛ کی فرومایه این چه دندان است ؛ چند خای لبش نه
انبان است ؛ بمزاحت نگفتم این گفتار ؛ هزل بگذار جدل و زور بردار
؛ خوی بد در طبیعت که نشست ؛ نرود جز بوقت مرگ از دست
حکایت آورده اند فقیهی دختری داشت بغایت زشت رو
بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمیکرد
بیت زشت باشد دمیقی و دیبا ؛ که بود بر عروس نازیبا ؛ فی الجمله بحکم
ضرورت عقد نکاحش با ضریری بستند آورده اند که حکیمی حاذق در آن
تاریخ از سراندیب آمده بود که دیده نابینا روشن کند فقیه را گفتند

چرا داماد را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد
مصرع شوی زن زشت روی نابینا به **حکایت** پادشاهی بچشم
حقارت در طایفه درویشان نظر کرد یکی از آنمیان گفت ای ملک
ما در دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و در قیامت
بهتر **مثنوی** اگر کشورگشای کامران است ؛ وگر درویش حاجتمند نان
است ؛ در آن ساعت که خواهند این و آن مرد ؛ نخواهند از جهان بیش
از کفن برد ؛ چو رخت از مملکت بربسته خواهی ؛ گدای بهتر است از پادشاهی ؛
ظاهر حال درویشان جامه رند است و موی سترده و در حقیقت دل
مرده **قطعه** نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی ؛ وگر خلاف کنندش
بجنگ برخیزد ؛ اگر ز کوه فرو افتد آسیا سنگی ؛ نه عارف است که از
راه سنگ برخیزد ؛ طریق درویشان ذکر است و شکر است و خدمت
و اطاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفت
که گفتم موصوف است بحقیقت درویش است اگرچه در قبا است اما هرزه

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Sad

Title:
Gulistn

Date:
[18--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23255

File Description:
Part 1

بصورت نیکو سیرت زیبا دروست کار اندرون دانه دار و نه پوست قطعه
توان شناخت بیکروز از شمایل مرد که تا کجاش رسیده است پایگاه
علوم ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نگردد
به سالها معلوم حکمت هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد قطعه
خویشتن را بزرگ می بینی راست گفتند یک دو بیند لوچ زود بینی
شکسته پیشانی تو که بازی بسر کنی با قوچ حکمت پنجه با شیر
و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست بیت جنگ زور
آوری مکن با مست پیش سر پنجه در بغل نه درست حکمت
ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خود قطعه سایه
پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان بقتال سست بازو
بجهل می فکند پنجه با مردها آهنین چنگال دلیران حکمت هر که نصیحت بشنود
سر ملامت شنیدن دارد بیت چون نیاید نصیحت در گوش اگرت
سرزنش کنند خموش حکمت بی هنرمندان را نتوانند دید چنانکه مکان

بازاری

بازاری چون سگ شکاری را ببیند مشعله بر دارند و پیش آمدن نگذارند یعنی
چون سفله با کسی بهنر بر نیاید بجسمش در پوستین افتد فرد کند هر آینه
غیبت حسود کوته دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال حکمت
اگر جور شکم نبودی هیچ مرغی در دام نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی
حکمت حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و پیران
تا عرق و جوانان تا طبق اما قلندران چندان بخورند که در معده جای
نفس نمانده و بر سفر روزی کس نماند فرد اسیر بند شکم را دو شب
نگیرد خواب شبی ز معده خالی شبی ز سنگینی حکمت مشوره با
زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه حکمت هر کرا دشمن در پیش
است اگر نکشد دشمن خویش است بیت سنگ در دست و بار بر سر سنگ
خیره رای بود قیاس و درنگ و گر دهی بر خلاف این مصلحت دیده
اند که در کشتن بحکم آنکه اختیار باقی است توان کشت و توان بخشید اما
اگر بی تامل بکشند محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع گردد

مثنوی نیک سهل است زنده بجان کردن ۞ کشته را باز زنده نتوان کرد ۞ بشرط
عقل است صبر تیر انداز ۞ که چو رفت از کمان نیاید باز حکمت حکیمی که با جاهل
درافتد باید که توقع عزت خود ندارد و اگر جاهلی بزبان اوری بر حکیمی غالب
اید عجب نیست که سنگی جوهری را بشکند مثل نه عجب کز فرود رود
نفس عندلیبی غراب هم قفسش قطعه ۞ کز هنرمند زاد باش جفای
ببند ۞ با دل خویش نیازارد و درهم نشود ۞ سنگ به کوهر اگر کاسه زرین
شکند ۞ قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود حکمت خردمند را اگر در زیره
او باش سخن به بند و شگفت مدار که اواز بربط با غلبه دهل برنیاید و بوئی
عنبر از کند سیر فرو ماند مثنوی بلند اواز نادان کردن افراخت ۞ که دانا
را به بی شرمی بنداخت ۞ نمیداند که اهنگ حجازی ۞ فرو ماند زبانگ
طبل غازی حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بر فلک
رود همچنان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت
ناستعد ضایع خاکستر یعنی چه کسی نسبتی عالی دارد که اتش جوهری

علوی ولیکن چون در نفس خود هنری ندارد با خاک برابر است قیمت
شکر از نی است که ان خود خاصیت ولیست مثنوی چو کنعان را طبیعت
بی هنر بود ۞ پیمبر زادگی قدرش نیفزود ۞ هنر بنما اگر داری نه گوهر ۞ کمال
خارت وا برانیم آذر حکمت مشک انست که خود ببوید نه انکه عطار گوید
دانا چون طبله عطار گویست خاموش و جوهر نادان چون طبل غازی
است بلند اواز و میان تهی قطعه عالم اندر میانه جهال ۞ مثلی گفته اند صادقان ۞
شاهدی در میان کوران است ۞ مصحفی در کنشت زندقان پسند
دوستی را که عمری فراچنگ ارند نباید که بیک نفس بیازارند فرد
سنگی نجند سال شود لعل بدخشان ۞ نوهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ ۞
حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن
گربز پای بیدرحی بر سر ای ۞ که بانگ زن از وی برآید بلند ۞
رای بی قوت مکر است و فسون و قوت بی رای جهل است و جنون فرد
نمیرد اندر عقل و انکه ملک ۞ که ملک و دولت نادان سلاح جنگ

خودست حکمة رندی که بخورد و بدهد به از عابدی که ببرد و بنهد مثلاً
هر که ترک شهوة از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوة
حرام افتاده است بیت عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آیینه
تاریک چه بیند حکمة اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد
قطرة علی قطرة اذا اتفقت نهر و نهر علی نهر اذا اجتمعت
بحر بیت اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار
پند عالم را نشاید که بسفاهت از عامی بحلم درگذراند که هر دو طرف را
زیان دارد هیبت این کم شود و جهل مستحکم بیت چو با سفله گویی
بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردن کشی حکمة معصیت
از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناپسندیده تر که علم سلاح
جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری
بیش بود مثنوی عامی نادان پریشان روزگار به ز دانشمند نا
پرهیزکار کان بنابینای از ره اوفتاد وین دو چشمش بود در چاه اوفتاد

[illegible]

پند جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم
دین بدنیا فروشان مفروش و دنیا فروشان خرند یوسف را فروشند
تا چه خرند قوله تعالی الم اعهد الیکم یا بنی ادم ان لا
تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین بیت بقول دشمن
پیمان دوست بشکستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی حکمة
شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان مثنوی وامش مده
آنکه بی نماز است گرچه دهنش ز فاقه باز است کو فرض خدا نمیگذارد
از فرض تو نیز غم ندارد حکمة هر که در زندگی نانش نخورند چون
بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف
صدیق علیه السلام در خشک سالی بمصر سیر نخوردی تا گرسنگان را
فراموش نکند مثنوی آنکه در راحت و تنعم زیست او چه داند که حال گرسنه
چیست حال درماندگان کسی داند که باحوال خویش درماند قطعه
ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار ز خری بارکشی پرس که پایش بگل است

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه کانچه در روزن او میگذرد دود دل
است بیت درویش ضعیف حال را در تنگی خشک سال مپرس که چونی الا
بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی در پیشش قطعه خرمی که بینی
و بارش بگل در افتاده بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش کنون که رفتی
و پرسیدنش که چون افتاد میان به بند چو مردان بگیر دم خرش حکمت
دو چیز محال عقل است و خلاف نقل خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن
پیش از اجل معلوم قطعه قضا دگر نشود در هزار ناله و آه بشکر یا بشکایت
برآید از دهنی فرشته که وکیل است بر خزاین باد چه غم خورد که بمیرد چراغ
بیوه زنی بیت ای طالب روزی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل
مرو که جان نبری قطعه جهد رزق ار کنی و گر نکنی برساند خدای عز و جل
در شوی در دهان شیر و پلنگ نخورندت مگر بروز اجل حکمت بنا نهاده
دست نرسد و نهاده هر جا که هست برسد بیت شنیده ام که سکندر برفت
در ظلمات بچند محنت آخر نخورد آب حیات صیاد بی روزی ماهی

در دجله

در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد فرد مسکین حریص در همه عالم همی رود
او در قفای رزق و اجل در قفای او حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندود
است و درویش صالح شاهد خاک آلود ابن دلق موسی است مرقع دان
ریش فرعون است مرصع لیکن شدت نیکان رو در فرج دارد و دولت
مدان سر در نشیب قطعه هر کرا جاه و دولت است بدان خاطر خسته
در نخواهد یافت خبرش ده که هیچ نعمت و ملک بسرای دگر نخواهد
یافت حکمت حسود از نعمت حق بخیل است و مردم بی گناه را
دشمن قطعه مردک خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب
جاه گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم نیک بخت را چه گناه قطعه
الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت برگشته خود در بلاست چه حاجت
که با وی کنی دشمنی که ویرا چنین دشمنی در قفاست حکمت نبیند
بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی
عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در حکمت مراد از نزول قرآن

تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل سوره مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است
و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست مدعا بر دارد به از عابدی که عجب
در سر دارد **بیت** سرهنگ لطیف خوب کردار ٭ بهتر ز فقیه مردم
آزار **نکته** یکی را گفتند عالم بتعجیل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل **فرد**
زنبور درشت بی مروت را گوی ٭ یاری چو عسل نمیدهی نیش مزن ٭
حکمت مرد بی مروت زن است و عابد با طمع راهزن **قطعه** ای بناموس
کرده جامه سفید ٭ بهر پندار خلق و نامه سیاه ٭ دست کوتاه باید از دنیا ٭
آستین چه دراز و چه کوتاه **حکمت** دو کس را حسرت از دل بدر نرود
و پای تغابن از گل بر نیاید تاجری کسی شکسته و دارنی با قلندران
نشسته **قطعه** پیش درویشان بود خونت مباح ٭ تا نباشد در
میان مالت سبیل ٭ یا مرو با یار ازرق پیرهن ٭ یا بکش بر خان و مان
انگشت نیل ٭ یا مکن با پیلبانان دوستی ٭ یا بنا کن خانه در خورد پیل ٭
حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامه خلقان خود از آن بعزت

تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خرده انبان خود از آن بلذت تر
بیت سرکه از دست رنج خویش و تره ٭ بهتر از نان کتخدا و بره **حکمت**
خلاف رای صواب است و بر عکس رای اولوالالباب دارو بگمان
خوردن و راه نادیده پی کاروان رفتن **حکایت** امام محمد غزالی را پرسیدند
که بدین منزلت در علوم بچه رسیدی گفت هرچه ندانستم از پرسیدن
آن ننگ ندانستم **قطعه** امید عاقبت آنکه بود موافق عقل ٭ که نبض را
به طبیعت شناس بنمای ٭ بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن ٭ دلیل
راه تو باشد بفر دانائی **پند** هرانچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد
به پرسیدن آن تعجیل مکن که سلطان هیبت را زیان دارد **قطعه** چو لقمان دید کاندر
دست داود ٭ همی آهن بمعجز موم گردد ٭ نپرسیدش چه میسازی چو
دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد **پند** یکی از لوازم صحبت
آنست که با خانه بپردازی تا با خانه خدا در سازی **قطعه** حکایت
بر مزاج مستمع گوی ٭ اگر دانی که دارد با تو میلی ٭ هر آن عاقل که با مجنون

نشنید نگوید جز حدیث عشوه بلی حکمت هر که با بدان نشیند
اگر طبیعت ایشان نگیرد بطریقت ایشان منسوب گردد چنانچه اگر
شخصی بخرابات رود بنماز گذاردن منسوب شود مگر بخمر خوردن مثنوی
رقم بر خود بنادانی کشیدی که نادان را نصیحت برگزیدی طلب
کردم ز دانایان یکی پند مرا گفتند با نادان پیوند که گر دانای دهری
خر نمایی وگر نادانی ابله تر نمایی حکمت حلم شتر معلوم است
تا اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعت او
نه پیچد اما اگر راه هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا خواهد
که بنادانی ببرد زمام از کفش در گسلاند و پیش مطاوعت نکند که بهنگام
درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد
بلکه طمع زیاده کند در دشمنی قطعه کسی که لطف کند با تو خاکپایش باش
دگر خلاف کند در دو چشمش افکن خاک سخن بلطف و کرم با درشت
خوی مکن که زنگ خورده نگردد مگر بسوهان پاک حکمت هر که

نمایی
چنانکه هست

در پیش

در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش شناسند
قطعه گرچه بر حق بود مزاج سخن حمل دعویش بر محال کنند ندهد مرد هوشمند
جواب مگر آنکه کزو سوال کنند حکایت ریشی درون جامه داشتم و
شیخ رحمة الله هر روز پرسیدی که ریشت چون است و نپرسیدی
که کجاست دانستم که از آن احتراز می کند که ذکر هر عضوی روا نباشد
و خردمندان گفته اند هر که سخن سنجد از جواب نرنجد قطعه تا نیک ندانی
که سخن عین صوابست باید که بگفتن دهن از هم بگشایی گر راست سخن
گوی و در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهایی حکمت
دروغ گفتن بضربت لازب ماند که اگر جراحت به شود نشان بماند چون
برادران یوسف علیه السلام بدروغ گفتن موسوم شدند بر راست
گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر
جمیل علی ما تصفون قطعه یکی را که عادت بود راستی خطایی
کند در گذارند ازو وگر مشتهر شد بقول دروغ دگر راست باور ندارند ازو

یعقوب را

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمی است و ازل موجودات سگ
باتفاق خردمندان سگ حق شناس بهتر از آدمی ناسپاس قطعه
سگی را لقمه هرگز فراموش نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ ٭ وگر عمری
نوازی سفله را ٭ بکمتر چیز آید با تو در جنگ حکمت از نفس پرور هنر نیاید
و بی هنر سروری را نشاید مثنوی مکن رحم بر گاو بسیار خوار ٭ که بسیار
خوار است بسیار خوار ٭ چو گاو ار همی بایدت فربهی ٭ چو خر تن بجان بجور
کسان در دهی پند در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری
کنمت مشتغل شوی بمال و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی بملال پس
حلاوت ذکر من کجا یابی و بعبادت من کی شتابی قطعه که اندر نعمتی مغرور
و غافل ٭ که اندر تنگدستی خسته و ریش ٭ چو در سرا و جهرا حالت است ٭
ندانم کی بحق پردازی از خویش ٭ ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود
آورد و دیگری را در شکم ماهی نگاه دارد بیت وقت است خوش آنرا
که بود ذکر تو مونس ٭ در خود بود اندر شکم حوت چو یونس حکمت اگر

تیغ

تیغ قهر بر کشند نبی و ولی سر در کشند و اگر سلسله لطف بجنبانند بدان را
به نیکان در رسانند قطعه گر بمحشر خطاب قهر کنند ٭ انبیا را چه جای معذرت
است ٭ پرده از روی لطف گو بردار ٭ کاشقیا را امید مغفرت است ٭
حکمت هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید
ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر
بیت پند است خطاب مهتران آنگه پند ٭ چون پند دهند نشنوی پند نهند
حکمت نیک بختان را بحکایات و امثال پیشینیان پند گیر و از آن
پیش که پیشینیان بواقعه ایشان مثل زنند دزدان دست کوتاه
نکنند تا دست ایشان کوتاه نکنند قطعه نرود مرغ سوی دانه فراز ٭ چون
دگر مرغ بیند اندر بند ٭ پند گیر از مصایب دگران ٭ تا نگیرند دیگران ز تو پند ٭
حکمت آنرا که در گوش ارادت گرافریده اند چکند که نشنود و آنرا
که بکمند سعادت کشان می برند چکند که نرود قطعه شب تاریک دوستان
خدا ٭ می نیاید چو روز رخشنده ٭ وین سعادت بزور بازو نیست ٭ تا نه بخشند

خدای بخشنده قطعه از تو بکه نالم که دگر داور نیست ٭ از دست تو هیچ دست
بالاتر نیست ٭ انرا که تو رهبری کنی کم نشود ٭ وانرا که تو کم کنی کسش رهبر
نیست حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه نافرجام بیت غمی کز پیش
شادمانی بری ٭ به از شادی کز پسش غم خوری حکمت زمین را از اسمان
نثارست و اسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه بیت
گرت خوی من آید ناسزاوار ٭ تو خوی نیک خود از دست مگذار حکمت
خدایتعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد بیت نعوذ بالله
اگر خلق غیب دان بودی ٭ بجان خویش کس از دست نیاسودی حکمت
زر از معدن بکان کندن برآید و از دست بخیل بجان کندن قطعه دونان
نخورند و توشه دارند ٭ گویند امید به که خورده ٭ فردا بینی بکام دشمن ٭ از مانده
و خاکسار مرده حکمت هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زیردستان گرفتار
آید مثنوی نه هر بازو که در وی قوتی هست ٭ بمردی عاجزان را بشکند دست ٭
ضعیفان را مکن بر دل گزندی ٭ که درمانی بجور زورمندی حکمت عاقل چون

خلاف

خلاف در میان بیند بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که انجا سلامت بر کران
است و اینجا حلاوت در میان مقامر را دو شش می آید ولیکن
قمار باز
سه دیگر می آید بیت هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ٭ ولیک اسب
ندارد بدست خویش عنان نکته درویشی در مناجات میگفت یارب
بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که ایشان را نیک افریده نکته
گویند اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ پوشید
جمشید بود گفتند چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست را
زینت راستی تمام است قطعه فریدون گفت نقاشان چین را ٭ که
پیرامون خرگاهش بدوزند ٭ بدان را نیک داری مرد هشیار ٭ که نیکان
خود بزرگ و نیک روزاند نکته بزرگی را پرسیدند که چندین
فضیلت که دست راست راست چرا خاتم در دست چپ می کنند گفت
ندانی که اهل فضل همیشه محروم اند بیت انکه شخص افرید و روزی و بخت ٭
با فضیلت همی دهد یا تخت حکمت نصیحت پادشاهان را کردن

کسی را مسلم است که نه بیم سر دارد و نه امید زر **موی** موحد چه در پای
ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش امید و هراسش
نباشد ز کس برین است بنیاد توحید و بس **حکمت** پادشاه از
بهر رفع ستمکاران است و شحنه برای دفع خونخواران و قاضی برای
مصلحت جوی طراران هرگاه دو خصم بحق راضی شوند تا بدعوی پیش قاضی
نروند **قطعه** چو حق معاینه دانی که می بباید داد بلطف ده نه بچنگ آوری
و دلتنگی خراج اگر نگذارد بطیب نفس کسی بقهر زو بستانند مرد
سرهنگی **حکمت** همه کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضیان را به
شیرینی **بیت** قاضی که برشوت بخورد سنج خیار ثابت کند از بهر
تو ده خربزه زار **حکمت** قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول
از مردم آزاری **بیت** جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست که پیر
خود نتواند ز گوشه برخاست جوان سخت می باید که از شهوت
پرهیزد که پیر سست رغبت را خود آلت برنمی خیزد **نکته** حکیمی را گفتند

که چندین درخت نامور خدای عز و جل آفریده است و برومند گردانیده هیچ
یکی را آزاد نخوانند مگر سرو را در این چه حکمت است گفت هر یکی را ثمره
است بوقت معین گاهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو
را هیچ ازین نیست و همه وقت خوش است و این صفت آزادگان است
قطعه بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی پس از خلیفه بخواهد گذشت در
بغداد گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید چو
سرو شو آزاد **حکمت** دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت
و نخورد دیگری آنکه دانست و نکرد **قطعه** کس نه بیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبها
فرو پوشد تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری
عز اسمه و در این جمله چنانکه رسم مولفان است از شعر متقدمان بطریق
استعاره تلفیقی نرفت **بیت** کهن خرقه خویش پیراستن به از
جامه عاریت خواستن غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طبیعت آمیز

وکوته نظران را بدین علت زبان طعنه دراز کردد که مغز دماغ بیهوده بردن
و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای
روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشان است پوشیده نماند که دُرر مواعظ
شافی را در سلک عبارت وافی کشیده است و داروی تلخ نصیحت را
بشهد ظرافت برامیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند

بیت

ما نصیحت بجای خود کردیم ❊ روزکاری درین بسر بردیم ❊

بیت

کر نیاید بکوش رغبت کس ❊
بر رسولان بلاغ باشد و بس ❊

تمام شد ❊

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Sad

Title:
Gulistn

Date:
[18--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23255

File Description:
Part 3